

را هموار کرده‌اند و کودکان با آن بازی کنند، جوز غلطان برای بازی. ۹. مورد شک و تردید «هذا الأمر» وجود و عدم این امر مورد تردید است.

الخطير: ۱. آن که از او بیم هلاک رود. ۲. صاحب قدر و بزرگی. ۳. متکبر، آن که در راه رفتن تبختر کند و بخرامد.

الخطير: ۱. مصد خطير و ۲. پیمانهای بزرگ در شام. ۳. بزرگواری، شرف. ۴. ابر بالا آمده در افق. ۵. شتران بسیار. ج: خطور و اخطار.

الخطير ج: خطرة.

الخطير: ۱. آن که خود را در خطر و هلاکت افکند. ۲. شیر آمیخته با آب بسیار. ۳. شاخه درخت. ۴. جنسی از درختان جنگلی و زراعتی و زینتی و دارویی که از آن رنگ سازند از تیره پروانه‌واران، خشب اصفر، صاری اودون آغاجی. ۵. شتران. ۶. ابری که در افق دیده می‌شود. ج: اخطار.

الخطير ۱. ج: خطير. ۲. چچ خطير.

الخطوران [پزشکی]: ناتوانی در راه رفتن همراه با لرزش و نوسان در حرکت کردن، نوسان، لرزش، لغوه و رعشه اندام، بیماری پارکینسون.

خطوب خطوبه و خطوبا: دروغ گفت، افترا زد.

الخطوبه ۱. مصد و ۲. تنگی معیشت.

الخطوبه: ۱. مصدر مژه از خطور و ۲. گاه، گاهی، بعضی اوقات، هنگام، دفعه. ۳. حرارتی در میان ساق شتر.

الخطوبه: ۱. گیاهی که در دشت و شنزار روید و ساقه‌هایی سبز و نازک و بی‌برگ دارد. ج: خطور (لس). ۲. شاخه‌ای نازک که بر تنه درخت روید و به سرعت رشد کند اما میوه نهد و به دیگر شاخه‌ها زیان رساند.

۳. یک شاخه از گیاهی که از آن رنگ سازند.

خطرف خطرفة و خطرافا: گام فراخ نهاد و دوگام را یکی کرد، تند رفت. ۲. الجلد: پوست سست و آویزان شد، شل و آویخته شد. ۳. ه بالسيف: او را با شمشیر زد.

الخطروف: تندرونده.

الخطبان و الخطبان ج: اخطب و خطباء.

الخطبان: جنسی از درختان جنگلی از تیره زاددرختان که چوبش مصرف صنعتی دارد، خشب أخضر، کلورا.

الخطبية: ۱. مصد خطب و خطب. و ۲. سخنرانی، وعظ. ۳. رنگ میان سرخ و زرد، نارنجی، پرتقالی. ۳. دیباچه و سراغاز کتاب. ج: خطب.

الخطبية: ۱. مصد خطب. و ۲. خواستگاری. ۳. زین خواستگاری شده.

خطخط خطخطه: از خستگی و ماندگی تلو تلو خوردن راه رفت.

خطر خطرا ۱. الذنب: دم را بلند کرد و با آن زد. ۲. الحب: دانه را با (خطر) پیمانهای شامی کیل کرد و سنجید. ۳. ه: به او شیر پرآب نوشاند. ۴. الابل: به شتر (خطره) که نوعی گیاه است خوراند.

خطر خطرا و خطيرا: ۱. بدنیه: دم خود را پیاپی بالا و پایین و به راست و چپ برد و بر دو ران خود زد. ۲. فی مشیه: در راه رفتن دستهایش را بالا و پایین برد. ۳. با ناز و تکبر راه رفت، خرامید. ۴. الرمخ: نیزه جنبید، به جولان درآمد. ۵. بیذیه: دستهای خود را در راه رفتن به جلو و عقب تکان داد. ۶. باصبغه: انگشت خود را جنباند. ۷. بسيفه: شمشیرش را برای زدن بالا برد و پایین انداخت.

خطر خطورا: ۱. الأمر بباله: آن موضوع را پس از فراموشی به یاد آورد، به خاطرش آمد. ۲. الشيطان بين الإنسان و قلبه: شیطان در دل آن شخص وسوسه افکند. ۳. له كذا: آن مسأله در فکر او روشن و واضح گردید. ۴. ت الحوادث: پیشامدها روی داد.

خطر خطرا و خطورة: بزرگ و باشکوه شد، والامقام شد، به مقامی مهم و خطیر رسید.

الخطر: ۱. مصد خطور و ۲. در آستانه مرگ قرار گرفتن، بیم مرگ. ۳. بلندی مقام، مقام والا. ۴. نظير، هم‌قدر. ۵. پیشی گرفتن، گرویندی، مسابقه‌ای با شرط‌بندی. ۶. عوض. ۷. بخت، بهره، نصیب. ۸. گردویی که پوستش

البَطْرِيف : تندرونده.

خَطُّ ۱. بالقلم : با قلم نوشت، نگاشت. ۲. - الشیة : آن را نوشت. ۳. - الطعام : اندکی از غذا خورد. ۴. - القبز : گور را کند. ۵. - ت الرياح فی الترمیل : بادها در میان ریگها راهها و خطوطی بوجود آوردند. ۶. - وجهه : چهره او خط برآورد و موی رویاند، نوخط شد. ۷. - عذازه : خط ریش او برآمد. ۸. خط کشید، خط کشی کرد. ۹. - الزاجز فی الأرض : فالگیر بر زمین خط کشید و از روی آن فال گرفت. ۱۰. - علی الشیء : روی آن چیز خط یا علامتی گذاشت. ۱۱. - امره : او در کار خود می اندیشد و تدبیر می کند. ۱۲. - ما خط غبازه : به گرد او نرسید. ۱۳. - خط حَمِيطاً فی نومه : در خواب خرناسه کشید، خُرُوَيْف کرد (لس، لا).

الخطاب : ۱. مص خط. ۲. نوشته. ۳. سطر، خط. ۴. زمین یا آنچه آدمی خط بکشد و بکند. ۵. شیار بر روی زمین. ۶. محلّه. ۷. - النار : خط آتش در جبهه جنگ، خط مقدم. ۸. [ریاضیات] - البیانی : منحنی نمایش توابع و تغییرات. ۹. راه دراز. ۱۰. [هندسه] : پاره خط. ۱۱. [جغرافیا] - الإستواء : خط استواء خطی مفروض که کره زمین را به دو نیمکره شمالی و جنوبی تقسیم می کند. و ۱۲. - الإستواء المغناطیسی : خط استوای مغناطیسی. ۱۳. [کیهان شناسی] - الإستواء السماوی : خط استوای فلکی یا نجومی که فلک مفروض را به دو نیمه می کند. ۱۴. - الرّمي : در تفنگ خطی مفروض و مستقیم که از چشم تیرانداز تا شکاف درجه و نوک مگسک و بالای هدف ادامه دارد، خط تیر. ۱۵. - التظر : خطی مفروض که جهت جنگ افزار را به هدف می پیوندد، خط نشانه. ۱۶. - الرّجعة : خط پیونددهنده میان لشکر و مرکز آن، خط عقب نشینی. ج : خطوط. ۱۷. - خطوط البیّیة : خطوط راههای زمینی مانند راههای شوسه و اسفالت و بتونی و راه آهن. ۱۸. - الجویة : راههای هوایی برای عبور هواپیما. ۱۹. - المائیة :



الخطاف



خطاف البحر

راههای آبی، برای عبور کشتیها، خطوط کشتیرانی. **الخِطّ** : ۱. زمینی که کسی دور آن را برای خود خط کشد و بکند، آن را حیات و دیوار بندی کند. ۲. زمین باران ندیده. ۳. زمینی که کسان در آن فرود آیند و پیش از آن کسی در آن فرود نیامده باشد. ج : اخطاط. **الخَطّ** ۱. ج : اخط. و ۲. شیار، باریکه راه. ۳. راه بزرگ، شاهراه، بزرگراه (از اعداد است) ۴. محلّه، بخش، کوی. ج : اخطاط و خطوط.

الخِطَط ج : خطّه. **الخُطَط** ج : خطّه. **خَطّاً تَخَطِطَةً و تَخَطِطاً (خ ط ه)** : او را به خطا نسبت داد، خطاکار شمرد. ۲. - ه : به او گفت : «اخطأت» : خطا کردی، اشتباه کردی.

الخَطَاء : بسیار خطا کننده، بسیار اشتباه کننده. **الخَطَاب** : صیغه مبالغه ۱. بسیار خطبه خوان، بسیار سخنور. ۲. آگاه به روشها و ریزه کاریهای سخنوری و جذب جمعیت شنوندگان. **الخَطَابِيَّة** : فرقه ای از تندروان و غلاة شیعه پیروان ابوخطاب اسدی.

الخَطَار : ۱. مبالغه خاطر، بسیار خطور کننده. و ۲. شیر بیشه. ۳. نیزه. ۴. نیزه زننده. ۵. نیزه جنبان و در جولان. ۶. فلاخن. ۷. منجنیق. ۸. روغن زیتون خوشبوی شده با ادویه. ۹. رقاد. ۱۰. عطار. ۱۱. آن که دستش را برای تیر انداختن بلند کند.

الخَطَاة : أغل شتران. **الخَطَاط** : خوشنویس، استاد خط، خطاط. **الخَطَاف** : ۱. بسیار ریابنده «لصّ -» : دزد بسیار زبردست، بسیار تردست. ۲. شیطان. **الخَطَاف** : ۱. دزد. ۲. هر چیز که با آن چیزی را بگیرند و بتوانند بربایند، قلاب، چنگک. ۳. فاسق، بدکار. ۴. زوبین انداز. ۵. پرستو، چلچله که نامهای دیگرش «سُتُونو» و «زوّار الهنده» است. ج : خطاطیف. ۶. «خطاطیف السباع» : چنگال درندگان. **خَطَاف البَحر** : پرستوی دریایی.

- گذشت.
- خَطْفٌ - خَطْفًا**: الشیء: آن چیز را به تندی گرفت، آن را ربود، قاپید.
- خَطِيفٌ - خَطِيفًا** ۱. الشیء: آن چیز را ربود (مانند خَطْفٌ است) ۲. البرقُ البصرُ: برق بینایی را از چشم گرفت، چشم را خیره کرد. ۳. السمغُ: نهانی گوش داد، استراق سمع کرد.
- الخَطْفُ**: ۱. لاغری، ناتوانی. ۲. کم‌گوشتی پهلوی. ۳. شبه‌جنون، خُل وضعی.
- الخَطْفُ** ۱. ج: أَخْطَفُ. و ۲. باریکی و لاغری. ۳. کم‌گوشتی پهلوی.
- الخَطْفَةُ**: ۱. مصدر مَرَه از خَطْفٌ، دزدیدن، ربودن. و ۲. عضوی که انسان یا درنده‌ای از بدن جاندار می‌کنند باشد. ۳. شیر نوشیدن اندک و سریع، یک مک زدن از پستان.
- الخَطْفِيُّ**: تند و شتابان رفتن.
- خَطِيلٌ - خَطِيلًا**: ۱. دشنام داد. ۲. فی کلامه: سخن ناهنجار و زشت گفت. ۳. سست شد. ۴. پریشان گشت. ۵. از راه راست منحرف شد. ۶. گول و نادان شد.
- الخَطِيلُ**: ۱. مصدر خَطِيلٌ. و ۲. سخن تباه و زشت. ۳. پرحرفی، و زجاجی. ۴. کم‌خردی، نادانی، گولی. ۵. سبکی، خِفَت. ۶. تندی، شتاب‌زدگی. ۷. آشفتگی، بی‌نظمی. ۸. رفتار یا سخن زشت زنان. ۹. لرزه، تکان.
- الخَطِيلُ**: ۱. گول، نادان. ۲. تیری که نشانه را خطا کند. ۲. مرد چابک و سریع‌دست در نیزه زدن. ۳. جامهٔ ستبر و خشن. ۴. چادر و دامنی که بر زمین کشد. ۵. «بالمعروف»: شتابان و عجول در بخشش. ۶. «رجل» - الیدین: مرد چابک‌دست که با هر دو دست تند و بی‌توقف کار کند.
- الخَطِيلُ** ج: أَخْطِلُ. ۲. خَطْلًا.
- الخَطْلَاءُ**: ۱. مؤنثٌ أَخْطَلُ. ۲. زنِ پستان‌آویخته. ۳. گوسفندِ پهن‌گوش.
- الخَطْلَبَةُ**: بسیاری و آمیختگی سخن، و زجاجی.
- خَطْمٌ - خَطْمًا** ۱. به بینی او زد. ۲. الجمَلُ
- خَطْفُ المَاءِ**: ماهی‌ای دریایی و بی‌فلس از تیرهٔ اسقمورپها که باله‌هایی بزرگ بر سینه دارد و با آنها بر روی آب پرواز می‌کند، ماهی بالدار، ماهی پرنده (لا).
- الخَطْمَالُ**: ۱. بسیار دشنام‌گوی. ۲. متهم، مشکوک.
- الخَطْمَامُ**: مُشْكِبٌ بسیار خوشبوی که مشام را پر عطر کند.
- الخَطْمَةُ**: ۱. مصدر نوع و هیئت از خَطْمٌ. و ۲. زمینی که کسی گرداگرد آن را برای خود خط کشیده و حیا زت کرده باشد. ۳. جایی که کسی در آن فرود آید و پیش از او کسی در آنجا فرود نیامده باشد. ج: خَطْمَطُ.
- الخَطْمَةُ**: ۱. خوی، خصلت. ۲. افسانه‌گون، قصه‌مانند. ۳. کار، حالت. ۴. کار دشوار و مهم. ۵. اقدام و پرداختن به کاری، برنامه‌ریزی. ۶. نادانی. ۷. آنچه شخص در دل اندیشد و تدبیر کند. ج: خَطْمَطُ.
- خَطْمِيٌّ تَخْطِيَةً** (خ ط و) ۱. او را به گام برداشتن واداشت. ۲. به عنه الشیء: آن چیز را از او دور کرد.
- خَطْمَطٌ تَخْطِيْمًا** (خ ط ط) ۱. آن را نوشت، نگاشت. ۲. الخَطْمَطُ: خطها را کشید، رسم کرد. ۳. البلاد: بخشها و مرزهای سرزمینها را معین کرد، نقشه‌برداری کرد. ۴. الرجلُ: آن مرد کم‌خورد. ۵. ت المرأةُ حاجتینها: آن زن خط ابرو کشید. ۶. الإقتصادُ أُوله: برای اقتصاد برنامه‌ریزی کرد.
- خَطْمٌ تَخْطِيْمًا** (خ ط ف) ۱. آن را تند ربود، به شدت قاپید. ۲. شتابان رفت.
- خَطْمٌ تَخْطِيْمًا** (خ ط م): الجمَلُ: مهار در بینی شتر کرد.
- الخَطِيْبُ**: مرد خواستگار زن.
- الخَطِيْبِيُّ**: نیزهٔ منسوب به ناحیهٔ «خَطْمٌ» که لنگرگاهی است در بحرین و در آنجا نیزه‌هایی معروف می‌ساختند. ج: خَطِيْبِيَّةٌ.
- الخَطِيْبِيُّ**: ۱. خواستگاری کردن از زن. ۲. زنِ خواستگاری شده.
- الخَطِيْبِيَّةُ** ج: خَطِيْبِيٌّ.
- خَطْفٌ - خَطْفَانًا و خَطْفَانًا**: با شتاب رفت، تند

الْخَطِيبَةُ : ۱. گناه. ۲. خطا. ۳. اندک چیزی. ج : خَطَايَا و خَطِيبَات.

الْخَطِيبُ : ۱. خطبه خوان. ۲. سخنران، آن که خوب خطبه بخواند و سخنرانی کند، زبان آور. ۳. مرد خواستگار. ج : خَطَبَاء.

الْخَطِيبَةُ : ۱. مؤنث خَطِيب. ۲. زن خواستگاری شده، نامزد.

الْخَطِيرُ : ۱. مصد خَطَرَ - و ۲. بزرگ، مهم. ۳. بلند مقام، بزرگوار. ۴. هم قدر، هم شأن. ۵. مهار. ۶. رشته، رسن. ۷. قیر. ۸. تاریکی شب. ۹. تهدید. ۱۰. نشاط، جنبش. ۱۱. رشته های نازک مانند تار عنکبوت که در روشنائی روزهای گرم در هوا دیده می شود.

الْخَطِيطُ : ۱. خرناسه : ۲. آن که در خواب به شدت و بسیار ناهنجار خُرُوْف کند.

الْخَطِيطَةُ : زمینی که بخشی از آن باران دیده و بخشی دیگر ندیده. ج : خَطَائِط.

الْخَطِيفُ : تندرونده، شتابان.

الْخَطِيفَةُ : ۱. ربودن، دزدیدن، کیش رفتن. ۲. دزدیده شده، ربوده شده. ۳. آمیزه ای از آرد و شیر که بپزند، نوعی فرنی. ج : خَطَائِف.

خَفَاٌ خَفَواً : ۱. اللحم : گوشت در تن آگنده و پُر شد. ۲. ه : آن راستبر و انباشته کرد.

خَفَّطٌ خَفَّطاً : آن راست و آویخته کرد.

خَفَّطٌ خَفَّطاً : سست و آویخته شد، شُل و آویزان گشت.

الْخَفْطَى : آگنده گوشت، گوشتالو.

خَفَّأَ خَفَّاءً : ۱. الشيء : آن چیز را کند و به زمین کوبید. ۲. ه : او را از زمین برگرفت و بر زمین کوفت. ۳. ه - البيت : خانه را ویران کرد، خانه را فرود آورد و با زمین یکسان کرد.

خَفَّأَ خَفَّواً و خَفَّواً : ۱. آشکار شد. ۲. ه - البرق : آذرخش درخشید، ابر برق زد.

الْخَفَا : چیز پوشیده و پنهان

الْخَفَاءُ : ۱. مصد خَفَى. و ۲. نهفتگی، پنهانی. «بَرَحَ سَهٌ :

بِالْخَطَامِ : بر بینی شتر مهار کشید. ۳. ه - بالكلام : در سخن بر او غالب شد. ۴. ه - عن الكلام : او را از سخن بازداشت و او کلمه ای نگفت. ۵. ه - الأديم : کناره چرم را دوخت. ۶. ه - القوس : زه را به کمان آویخت (لا). ۷. ه - «خَطَمَ بِلَحْيَةٍ» مج : گونه اش ریش در آورد.

خَطَمَ - خَطَمًا و خَطَامًا القوس بالوتر : کمان را به زه آویخت.

الْخَطْمُ : ۱. مصد خَطَمَ. و ۲. بینی انسان. ۳. نوک بینی، پوزه ستور. ۴. نوک، منقار. ۵. حادثه بزرگ، رویداد ناگوار. ج : خَطُوم و أَخْطَام.

الْخَطْمُ ج : خَطَام.

الْخَطْمُ ج : أَخْطَم.

الْخَطْمِيُّ و الْخَطِيمِيُّ یو مع : گیاه و گلِ خَطْمی، خیرو، خیری.

الْخَطِيمَةُ یو مع : یک گلِ خَطْمی.

الْخَطُورُ : ۱. ج : خَطَرَ. ۲. مصد خَطَرَ -

الْخَطُوطُ : ۱. مبالعه خاط. و ۲. آن که جای دو گام او بر زمین بماند. ۳. هر ستوری که جای سُمش بر زمین بماند. ۴. وسه یا آنچه زنان، ابروان خود را با آن رنگ کنند، (امروزه) مداد ابروی زنان.

الْخَطُوطُ : ج : ۱. خَطَّ. ۲. خَطَّ.

الْخَطُوطِيُّ : سبکی و شتاب در کار.

الْخَطُوتَةُ : ۱. فاصله میان دو گام، یک گام، یک قدم. ۲. در مساحی زمین به شش قدم گویند. ج : خَطَاء.

الْخَطُوتَةُ : ۱. میان دو گام، یک قدم. ۲. مسافت. ۳. ه - اللؤلؤ : هر دور از دورهای پیچ، هر دنده پیچ. ج : خَطِيٌّ و خَطُوتَات و خَطُوتَات و خَطُوتَات. ۴. ه - بين القولین خَطِيٌّ يسيرة : میان آن دو سخن اندک فاصله ای است، آن دو سخن به هم نزدیک است. ۵. ه - تَبَعَ خَطَاهُ : از گامهای او پیروی کرد، پا جای پای او نهاد، از او تقلید کرد. ۶. «خَطُوتَات الشيطان» : راههای شیطان

الْخَطُومُ ج : خَطْم.

الْخَطِيٌّ و خَطِيٌّ ج : خَطُوتَةُ.

الْخَطِيبَات ج : خَطِيبَةٌ.





الخفث



الخفج

شد (الر).

الخَفَثُ: گیاهی با بوی تند، سداب، واحدش خَفَثَةٌ است.

الخَفْتَانُ: ف مع: نوعی لباس جنگی، جامه‌ای که بین آستر و روبه آن را از خام یا پیله ابریشم با پشم آکنده کنند تا در برابر ضربه شمشیر و نفوذ تیر مقاومت کند، قزاقند، کزاقند، خفتان (الر).

الخَفْتَلُ: سست‌رأی و رنجورتن. ج: خَفَاتِلُ.

خَفَجٌ - **خَفْجًا**: ساق پا از خستگی درد گرفت (الر).

خَفَجٌ - **خَفُوجًا الرَّجُلُ**: دو پای آن مرد از خستگی درد گرفت (ل).

خَفَجٌ - **خَفْجًا الْجَمَلُ**: شتر به بیماری (خَفَج) درد پا دچار شد.

الخَفَجُ: ۱. مص: خَفِجٌ. و ۲. دردی که در پای شتر پیدا شود. ۳. گیاهی علفی و صحرایی از تیره مرگبان با برگهایی بیضی. یک نوع آن با برگهای بزرگ و خوراکی خاصیت دارویی دارد، عوسج، ولیک، خفج.

الخَفِجُ: ۱. سست، ناتوان، ضعیف. ۲. آب آشامیدنی. ۳. شتر مبتلا به بیماری پادرد.

الخَفِجُ: ج: **أَخْفَجٌ**.

الخَفْخَافُ: آن که گویی از بینی سخن گوید، آن که تودماغی سخن می‌گوید.

خَفْخَفٌ خَفْخَفَةً و **خَفْخَافًا**: ۱. الخنزیر أو غیژه: خوک یا جانوری دیگر وقت خوردن صدا کرد. ۲. - **الرَّجُلُ**:

پیراهن نو آن مرد در جنبیدن صدا کرد، خش‌خش کرد.

۳. - **القرطاسُ**: از حرکت کاغذ صدا درآمد. ۴. -

الشیء: آن چیز را تکان داد و از آن صدا درآورد.

الخَفْخَفَةُ: ۱. مص و ۲. صدا.

الخَفْخُوفُ: پرنده‌ای که هنگام پرواز بالهایش را برهم زند.

خَفَدْتُ خَفْدًا و **خَفَدَانًا**: تند رفت، به شتاب رفت.

الخَفْدُ: ج: **خَفُودٌ**: جنین افکننده - **الخَفَائِدُ**.

خَفَرٌ - **خَفْرًا** و **خِفَارَةٌ**: ۱. او را امان داد، پناه داد. ۲.

- **بالعهد**: به عهد وفا کرد.

امر مخفی آشکار شد. ۳. زمین فرورفته.

الخِفَاءُ: ۱. لباس، پوشش، پوشاک، عبا. ۲. ردا یا روپوشی که زن بر روی جامه‌های خود پوشد، چادر، عبا. ج: **أَخْفِيَةٌ**. ۳. «أَخْفِيَةُ الكَرِي» : چشمها. ۴. «أَخْفِيَةُ الزَّهْر» کاسه‌ها و غلافهای گل.

الخَفَائِدُ: ج: **خَفُودٌ**: جنین افکننده - **الخَفْدُ**.

الخَفَائِرُ: ج: ۱. خَفِيْرَةٌ. ۲. خَفِيْرٌ.

الخَفَائِلُ: ج: **خَفْتَلٌ**.

الخَفَائِلُ وَخَفَاتِلُ وَخَفَاتِلُ: رنجورتن و سست‌رأی، مانند خَفْتَلُ است (قا).

الخَفَاجُ: پسر پرفخر و متکبر و مغرور.

الخَفَاجِفُ: جانور پُر آواز، پُر سر و صدا.

الخَفَائِدُ وَخَفَائِدٌ: ج: **خَفِيْدٌ**.

الخَفَازَةُ: ۱. مص: خَفِيْرَةٌ. و ۲. عهد و پیمان. ۳. زینهار، ضمان. ۴. امان، پناهندگی. ۵. نگهبانی، کشیک دادن. **الخَفَازَةُ**: ۱. به تمام معانی خَفَازَةٌ. ۲. مزد بدرقگی کاروان و نگهبانی، حق پاسداری.

الخَفَازَةُ: ۱. مص: خَفَرٌ - و ۲. نگهبانی کردن. ۳. بدرقه کردن کاروان و نگهبانی از آن. ۴. کار کشیک.

الخَفَاعُ [پزشکی]: بیماری‌ای که موجب شکافتگی و پارگی ششها شود.

الخِفَافُ: ج: ۱. خَفِيْفٌ. ۲. خَفٌ.

الخَفَافُ: شخص ظریف حاضر جواب هوشیار، تیزخاطر و باهوش.

الخَفَافِيْشُ: ج: **خَفَاشٌ**.

الخَفَاقُ: ج: **خَفِيقٌ وَخَفِيقٌ**.

الخَفَايَا: ج: ۱. خَفِيْتٌ. ۲. خَفِيْتَةٌ.

خَفَّتْ - **خَفَّتًا**: ۱. ه: آن را پایین آورد. ۲. - **صَوْتَهُ**: صدای خود را کوتاه کرد و پنهان گرداند.

خَفَّتْ - **خَفَاةً**: ناگهانی مُرد، سگته کرد و مُرد.

خَفَّتْ - **خُفُوْتًا**: ۱. آرام یافت، ساکن شد. ۲. -

المَرِيضُ: صدای بیمار بریده شد و خاموش گشت. ۳. - **بصوته**: صدای خود را کوتاه کرد و پنهان داشت.

خَفَّتْ - **خُفُوْتًا**: ۱. الصوتُ: صدا پایین آمد، خاموش

آسان گشت.
خَفَضَ - **خَفَضاً** ۱ هـ: آن را پایین آورد. ۲ هـ - صوتّه: صدایش را پایین آورد و آهسته یا پنهان کرد. ۳ هـ - **الكلمة**: حرف آخر کلمه را جَز داد، کسره داد، کلمه را مجرور یا مکسور ساخت. ۴ هـ - **إليه الموت**: مرگ به او نزدیک شد. ۵ هـ - **بالمكان**: در آنجا اقامت کرد، در آنجا فرود آمد و رحل اقامت افکند. ۶ هـ - **الطائر جناحه**: پرنده بالهای خود را به پهلو چسباند تا فرو نشیند. ۷ هـ - **فلان جناحه للناس**: فلانی برای مردم فروتنی کرد، شکسته‌نفسی کرد. ۸ هـ - **ت الجمال**: شتران نرم و آهسته حرکت کردند. ۹ هـ **مرد**، درگذشت.
خَفَضَ - **خَفَاضَةً العيش**: زندگی خوش و آسان شد.
الخَفَضُ: ۱ هـ **مص خَفَض و خَفَضُ**. ۲ هـ آسانی و فراخی معاش و زندگانی. ۳ هـ جای پست و پایین، زمین نشیب و پست. ۴ هـ [نحو]: کسره‌ای که به آخر کلمه درآید، جَز: ج: **خَفُوض**.
خَفَع - **خَفَعَاناً**: **البيتر**: پرده جنبید، تکان خورد.
خَفَع - **خَفَعاً** ۱ هـ **بالسيف**: او را با شمشیر زد. ۲ هـ - **الجوع**: گرسنگی او را دچار سرگیجه کرد و بر زمین افکند.
خَفَع - **خَفُوعاً**: ۱ هـ **سست و شل و آویزان** شد. ۲ هـ - **مَفْضَلَه**: بند استخوانش نرم و سست شد.
خَفَّ - **خَفّاً و خِفَّةً** ۱ هـ **الشيء**: آن چیز سبک شد. ۲ هـ - **الميزان**: یک کفه ترازو به سبب سبکی از کفه دیگر بالاتر ایستاد. ۳ هـ - **المطر**: باران و جز آن کم شد. ۴ هـ - **دارایی او اندک** شد. ۵ هـ **سبکی** کرد.
خَفَّ - **خِفَّةً و خُفُوفاً**: ۱ هـ **شتاب** کرد، شتافت. ۲ هـ **شادمانی** کرد. ۳ هـ - **عن المكان**: از آنجا زود کوچ کرد و رفت.
خَفَّ - **خُفُوفاً** ۱ هـ **القوم**: آن قوم کم شدند، از ازدحامشان کاسته شد، کاهش یافتند. ۲ هـ - **فلان علی القلوب**: دلها به فلانی آرامش یافت و او را پذیرفت، فلانی بر دلها اثر نهاد و دلپذیر شد. ۳ هـ - **عقله**: سبک‌عقل و نادان شد. ۴ هـ - **ت حاله**: بدحال و

خَفَرَ - **خَفَرًا و خَفَرًا** ۱ هـ **أو به او علیه**: او را در پناه گرفت، از او حمایت کرد، او را آسوده خاطر گرداند، امان داد. ۲ هـ - **ه**: از او مالی گرفت تا او را در پناه گیرد و از او حمایت کند.
خَفَرَ - **خَفَرًا و خَفُورًا** ۱ هـ **العهد** و به: پیمان شکنی کرد. ۲ هـ - **بفلان**: با فلانی عهدشکنی کرد. ۳ هـ - **ه**: پیمان او را شکست.
خَفِرَ - **خَفَرًا و خَفَاةً**: بسیار شرمگین بود، سخت شرمگین شد.
الخَفِر: ۱ هـ **مص خَفِر**. و ۲ هـ **شرم، شرمندگی**.
الخَفِير: بسیار شرمگین. مؤ. **خَفِيرَة** - **مخفار**.
الخَفراء: ج: **خَفِير**.
الخَفِيرَة: زن شرمگین. ج: **خَفَائِر و خَفِرَات**.
الخَفِيرَة: پناه‌دهنده، نگهداری و حمایت‌کننده.
الخَفِيرَة: عهد و پیمان - **خَفَاةً**.
خَفَسَ - **خَفَساً**: ۱ هـ **دشنام** داد، زشت گفت. ۲ هـ - **ه**: به او سخن بسیار زشت گفت، فحش داد. ۳ هـ - **ه**: او را ریشخند کرد، مسخره‌اش کرد. ۴ هـ - **ه**: او را به زمین زد. ۵ هـ - **البناء**: ساختمان را ویران کرد. ۶ هـ - **اللبن**: شیر را با آب بسیار آمیخت. ۷ هـ - **ه**: او را از شرمندگی کشت (ل).
خَفَسَ - **خَفَساً** ۱ هـ: آن را ویران کرد. ۲ هـ - **بالشيء**: آن را انداخت، پرتاب کرد. ۳ هـ - **ه**: او را به زمین زد. ۴ هـ - **البناء**: ساختمان را ویران کرد.
خَفِشَ - **خَفَشاً** ۱ هـ **في الأمر**: در کار ناتوان شد، نشانه‌های سستی و خستگی در او پیدا شد. ۲ هـ - **سنام** البعير: پیش کوهان شتر کوچک و چروک شد و رشد نکرد. ۳ هـ **چشم او کوچک** شد. ۴ هـ **چشمش مادرزادی** کم‌سو و ضعیف بود. ۵ هـ **روزگور** بود.
الخَفَش: ۱ هـ **مص خَفِش**. و ۲ هـ **کم‌سوئی مادرزادی** چشم. ۳ هـ **کوچکی چشم، خردچشمی**. ۴ هـ **روزگوری**.
الخَفِش: - **أخفش**.
الخَفِش: ج: **أخفش**.
خَفَضَ - **خَفَضاً العيش**: زندگانی خوش و فراخ شد،

ه: آن را آسان کرد. ۳ - الحرف: حرف را بی تشدید آورد. ۴ - علیه: بخشی از بار را برداشت و آن را سبک کرد. ۵ - الثوب: پارچه را ریز یا نازک بافت. **الحَقُوفُ**: کفتار.

حَقَّقَ - **حَقَّقاً** ۱ ه بالسوط: او را با تازیانه و آهسته زد. ۲ ه - ت النعل: کفش در راه رفتن صدا کرد، کفش چرمین نو جیرجیر کرد.



الحَفَاش

حَقَّقَ - **حَقُّوقاً** ۱ ه السهم: تیر با شتاب پرتاب شد. ۲ ه - النجم: ستاره فرو شد، غروب کرد. ۳ ه - الليل: بیشتر شب گذشت. ۴ ه - الرجل في البلاد: آن مرد به شهرها روانه شد. ۵ ه - المكان: آنجا خالی شد. ۶ ه - برأسه: سر جنباند. ۷ ه - ت الذائبة: ستور تیز داد، گوزید. ۸ ه - الطائر: پرنده پرواز کرد.

حَقَّقَ - **حَقُّوقاً** و **حَقَّقَاناً** ۱ ه ت الراية: درفش جنبید، به اهتزاز درآمد. ۲ ه - البرق أو السيف أو القلب وغيره: آذرخش درخشید و شمشیر درخشید یا جنبید و قلب تپید و جز آن درخشید یا جنبید یا تپید.

الحَقِيقُ: اسب لاغرمیان. ج: حَفَاق.

الحَقِيقُ ج: حَقِيقَةٌ.

الحَقِيقُ: اسب لاغرمیان - **الحَقِيقُ**. ج: حَفَاق.

الحَقِيقَانُ: ۱ ه مصر حَقَّقَ. ۲ ه تپش دل.

الحَقِيقَةُ: - **الحَقِيقُ**.

الحَقِيقَةُ: - **الحَقِيقُ**.

الحَقِيقَةُ: ۱ ه مصدر مَرَه از حَقَّقَ. و ۲ ه خواب سبک، جَرَت، پینکی.

الحَقِيقَةُ: ۱ ه مصدر نوع و هیئت از حَفِيقَ. و ۲ ه چیزی که با آن تازیانه زند چون شلاق و تسمه و تگه رسن و جز آن. ۳ ه بیابان هموار. ج: حَقَّقَ.

الحَقِيقَتَانُ: آغاز و پایان شب.

الحَقِيقُ: شلی و فرواویختگی شکم.

الحَقِيقَاتُ: ۱ ه مصدر حَقَّقَت. و ۲ ه ناتوانی، ماندگی.

الحَقِيقَاتُ: ۱ ه مبالغه خافش. ۲ ه نوعی نان ذرت.

الحَقِيقَاتُ ج: حَقِيقَاتُ.

حَفَى - **حَفِيَا** و **حَفِيَاً** (خ ف ی) ۱ ه: آن را آشکار و

تنگدست شد. ۵ ه - إليه: به سوی او رفت.

الحَفِيفُ: ۱ ه سبک، خفیف. ۲ ه گروه اندک.

الحَفِيفُ: واحد حَفَاف است. ۱ ه کفش، دم پای. ۲ ه زمین سخت. ۳ ه سپل و کف پای شتر و شتر مرغ و کف پای آدمی که در رفتن به زمین بخورد. ۴ ه شتر پیر. ج: حَفَاف و حَفَاف.

الحَفَاشُ: شب پره، حَفَاش، شب کور. ج: حَفَافِيش.

الحَفَاشِيَاتُ: تیره حَفَاشان، حَفَاشها.

الحَفَافُ: ۱ ه کفش دوز، کفشگر، موزه دوز. ۲ ه کفش فروش، کَفَاش (که فارسی زبانان به قیاس عَطَار و بزاز ساخته اند و غلطی مشهور و رایج است).

الحَفَاقُ: ۱ ه مبالغه خافق. ۲ ه پَر جنبش، پَر جنب و جوش. ۳ ه - **القَدَمُ**: آن که قسمت پیش پایش پهن باشد، پهن پنجه. ۴ ه «ارض - **ه**»: زمینی که سراب در آن موج زند. ۵ ه «امرأة - **ه** الحشی»: زن باریک میان، لاغر شکم.

الحَقِيفَةُ: ۱ ه مصر حَفَى. و ۲ ه سبکی. ۳ ه سبکساری، سبکسری، کم خردی، چلفی. ۴ ه شتاب و تندی در کار و جز آن، آسان گیری، سرسری گرفتن.

حَفَّوْ تَحْفِيْراً (خ ف ر) ۱ ه: او را پناه داد، به او امان داد. ۲ ه: او را شرمگین کرد. ۳ ه: او را نگهداری و حمایت کرد. ۴ ه: از او پاسداری کرد، برایش کشیک داد. ۵ ه - **الشيء**: بر آن چیز دیوار و حصار و بارو بر آورد (الر).

حَفَّوْ تَحْفِيْشاً (خ ف ش) ۱ ه: او را به زمین زد. ۲ ه - **البناء**: ساختمان را ویران کرد. ۳ ه - **البدن**: تن سست و ناتوان شد. ۴ ه - **بالأرض**: به زمین چسبید.

حَفَّوْ تَحْفِيْضاً (خ ف ض) ۱ ه: آن را کاملاً پایین آورد، به زیر کشید. ۲ ه - **القول**: سخن را نرم گرداند. ۳ ه - **السعر**: نرخ را کاست، ارزان کرد. ۴ ه - **الأمر**: آن کار را آسان و سبک گرداند. ۵ ه - **رأس البعير**: سر شتر را پایین کشید تا بر آن سوار شود. ۶ ه «حَفَّوْ عَنكَ»: سخت نگیرا، آسان بگیر.

حَفَّوْ تَحْفِيْفاً (خ ف ف) ۱ ه: آن را سبک کرد. ۲ ه -

- هویدا ساخت. ۲ - الشیء: آن چیز را بیرون آورد. ۱ -
 المطرُ الفأز: باران موش را از سوراخ بیرون کشید. ۳ -
 الشیء: آن چیز را پدیدار کرد. ۴ - الشیء: آن را
 پنهان کرد (از اعداد است) (لس، الر). ۴ - البرق:
 آذرخش درخشید (الر).
خَفِيَ - خَفَاءً: ۱ - پنهان شد.
خَفِيَ - خُفِيَةً و خُفِيَةً: ۱ - خود را پنهان کرد. ۲ -
 الأمر: آن موضوع پوشیده و پنهان ماند.
الخَفِيَّت: صدای آهسته، صدای خفه و بسیار گرفته.
الخَفِيدُ: ۱ - شترمرغ نر. ۲ - تندرونده، سریع. ج:
 خَفَادٍ و خَفَادِيْدٍ.
الخَفِيرُ: ۱ - (فعل به معنی مفعول) پناه یافته،
 حمایت شده، امان یافته. ۲ - (فعل به معنی فاعل)
 پناه دهنده، فریادرس (لا). ۳ - نگهبان مزرعه برای
 جلوگیری از نشستن مرغان در آن. ۴ - نگهبان، پاسدار،
 کشیک. ج: خَفَائِرُ و الخَفَرَاءُ.
الخَفِيضُ: ۱ - فعل به معنی مفعول. ۲ - زندگی خوب
 و خوش و فراخ. ۳ - صوت - صدای آهسته، پیچ.
الخَفِيضَةُ: ۱ - زندگی آسان و فراخ، زندگی مرقه و
 آسوده. ۲ - فراخی زندگی، رفاه و آسایش.
الخَفِيْفُ: ۱ - سبک، کم وزن. ۲ - چابک، چالاک. ۳ -
 ذات الید: تهیدست، درویش، فقیر. ۴ - «الروح»:
 سرزنده، بانشاط، خوشگذران، نرم خوی. ۵ - «القلب»:
 باهوش. ۶ - «الظُّهْر»: کم فرزند. ۷ - «العقل»:
 کم خرد، سبک مغز. ۸ - «العارضین»: تَنَكُّرِش. ۹ -
 [عروض]: بحری در شعر بر وزن «فاعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ
 فاعِلَاتُنْ»، بحر خفیف.
الخَفِي: ۱ - کار پوشیده و پنهان. ۲ - پنهان شده، فراری.
 ۳ - آن که کارش بر مردم پوشیده باشد، آسراآمیز. ۴ -
 «لِقِيَّتَهْ»: او را پنهانی دیدم. ۵ - «هو - البطن» او
 لاغر شکم است، شکمش تورفته است. ۶ - «خَفِيًّا المرأة»:
 صدای زن و اثر گام وی بر زمین.
الخَفِيَّة: ۱ - مؤنث خَفِيَ. ۲ - چاه آبدار. ۳ - درخت انبوه
 و پرشاخ. ۴ - بیشه انبوه. ۵ - اندک دیوانگی «به -»: او را
- جنونی است. ج: خفایا.
الخَقَان تر، مع: خاقان، پادشاه ترکان (منت) ج: خُقَنَةٌ.
خَفَقَ خَفَقَةً القَاذ: قیر جوش زد و غُلَّ غُلَّ کرد.
خَقَّ - خَقَقَات البُكَرَة: سوراخ قرقره فراخ شد.
خَقَّ - خَقًّا السَّيْلُ فِي الأَرْضِ: سیل در زمین گودالی
 ژرف کند.
خَقَّ - خَقِيْقًا القَدْرُ: دیگ غُلَّ غُلَّ جوشید و صدا کرد.
الخَقِي: ۱ - مص خَقَّ. و ۲ - شکاف در زمین. ۳ - مسیل،
 دزه. ج: أَخْقَاقٌ و خُقُوقٌ.
الخُقِي: آبگیری که آبش خشک شده باشد، پرکه خشک
 شده. ج: أَخْقَاقٌ.
الخَقَاقَة: ۱ - نشین، نشیمنگاه، کون (لس) ۲ - ماچه خر
 یا زن بزرگ سرین و بزرگ کفل و پهن پشت. ۳ - ماچه خر
 یا زنی که صدای شرمگاهش به گوش رسد.
خَقَّنَ تَخَقُّنًا (خ ق ن) القومَ علی أنفُسِهِم: مردم او را
 بر خود فرمانروا کردند.
الخُقْنَة ج: خَقَان (منت).
الخَقُوق: ۱ - درازگوش یا زن بزرگ سرین و بزرگ کفل،
 پهن پشت. ۲ - درازگوش یا زنی که صدای شرمگاهش به
 گوش رسد (۱، ۲، لسا).
الخُقُوق ج: خَقَّ.
الخَقِيْق: ۱ - مص خَقَّ. و ۲ - شرم زن، شرمگاه زن.
خَلَأَ خُلُوءًا ۱ - البعير: شتر بی سبب فرو خوابید. ۲ -
 - ت الناقة: ماده شتر جای خود را ترک نکرد (لا).
خَلَأَ خِلَاءَةً الدَّابَّة: ستور حَرُونِي و چموشی و
 سرکشی کرد (لا).
خَلَاءٌ خِلَاءٌ و خُلُوءًا ۱ - المكان: آنجا خالی شد،
 ساکنانش کوچیدند، خالی و بی سکنه ماند. ۲ - الإناء:
 آن ظرف تهی شد. ۳ - الرجل: آن مرد جایی خلوت
 گزید که کسی مزاحمش نباشد. ۴ - به: با او خلوت
 کرد. ۵ - علی الشیء: بدان چیز بسنده کرد. ۶ -
 الشیء: آن چیز گذشت، سپری شد. ۷ - علیه: به او
 اعتماد کرد. ۸ - به: او را فریفت، فریب داد. ۹ - عن
 الأمر أو منه: از آن کار یا از او بیزاری جُست. ۱۰ - عن

- الشيء: از آن چیز خلاصی یافت، آن را رها کرد. ۱۱ - من العيب: از آن نقص و عیب برکنار بود. ۱۲ - به: به آن کار یا تخصص منفرد و یکتا شد. ۱۳ - للأمر: آن کار را به تنهایی انجام داد. ۱۴ - بآله: دلش آرامش یافت، اطمینان یافت. ۱۵ - بالمكان: ملازم آنجا شد. ۱۶ - مكانه: جایش تهی ماند، مُرد. ۱۷ - ك ذمّ: از هر نكوهشی بری هستی.
- خَلَا: از ادات استثناء است یعنی جَز. «خَلَا» اگر فعل باشد مابعد خود را که مفعول است منصوب می‌کند «جَاءَ الْجَمِيعُ خَلَا سَلِيمًا»: همه آمدند جز سلیم. و اگر حرف باشد حرف جَز است و مابعدش را مجرور می‌سازد «جَاءَ الْجَمِيعُ خَلَا سَلِيمًا» به همان معنی، اگر پیش از «خَلَا» کلمه «ما»ی مصدری بیاید «خَلَا» فعل است و نصب کلمه بعد از آن واجب مانند «جَاءَ الْجَمِيعُ مَاخَلَا سَلِيمًا».
- الْخَلَاءُ: ۱ - مصدر خَلَا. و ۲ - جای فراخ و تهی. ۲ - مستراح، دستشویی، بیت‌الخلا، توالت، کنار آب، (در تداول خراسان) تَشْنَاب (لفظی دری و متداول در افغانستان). ۳ - مکان تهی، آنجاکه کسی در آن نباشد، خالی از ساکنان، فضا. ۴ - «أَنَا مِنْهُ» من از آن بری و برکنارم (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث، یکسان است). ۵ - «فَلَانٌ خَلُو» فلانی شیرین‌سخن و شیرین و خوش‌خلوت است. ۶ - دورافتاده و برکنار.
- الْخَلَائِيسُ ج: خَلَيْسَةٌ.
الْخَلَائِفُ ج: خَلِيفَةٌ.
الْخَلَائِقُ ۱ ج: خَلِيفَةٌ، و ۲ - آفریدگان، مخلوقات. ۳ - مردم. ۴ - چهار تخته‌سنگ بزرگ و پهن که پیرامون دهانهٔ چاه نهند و آبکش بر روی آنها بایستد.
- الْخَلَائِلُ ج: خَلِيلَةٌ.
الْخِلَابَةُ: فریفتن دیگران با زبانی نرم و خوش و سخنانی فریبنده.
الْخَلَائِيسُ: سخنان دروغ، یاوه.
الْخُلَائِيسُ: ۱ - سخن نرم و خوش. ۲ - دروغ.
- الْخَلَائِيسُ (به صیغه جمع): ۱ - سخنان لغو و بیهوده و باطل. ۲ - چیزهای درهم و برهم و پراکنده و پاشیده و بی‌نظام. ۳ - ناکسان، فرومایگان، اشخاص بی‌شرف.
- الْخَلَاةُ: یک شاخه علف.
الْخَلَاخِلُ ج: ۱ - خَلَخَل. ۲ - خَلَخَل.
- الْخَلَاخِيلُ ج: خَلَخَال.
- الْخَلَائِيسِيُّ: ۱ - (کودکی) دوزخ‌زاده، از پدری سفیدپوست و مادری سیاه‌پوست یا برعکس. ۲ - (جوجه‌ای) که از مرغ و خروسی از نژادهای مختلف به‌وجود آمده باشد.
- الْخِلَاصُ: ۱ - فلز و هر چیزی که به گداختن ناب شده باشد، زر خالص و سیم ناب. ۲ - همانند، همتا، جفت چیزی (الر).
- الْخِلَاصُ: ۱ - مصدر خَلَصَ و ۲ - رهایی، رستگاری. ۳ - فلز و هر چیز که به گداختن ناب شده باشد، زر سره. ۴ - مُرد، دستمزد کارگر. ۵ - نظیر، همتا، جفت چیزی. ۶ - افکندن جفت بچه پس از زایمان. ۷ - آنچه بدان از مرافعه رهایی یابند.
- الْخِلَاصَةُ: خَلَاصَةٌ.
الْخِلَاصَةُ: ۱ - ناب و پاکیزه از هر چیز. ۲ - خلاصه و مختصر سخن و نوشته، کوتاه‌سخن. ۳ - [شیمی]: جوهر و عصارهٔ هر چیز که از آن استخراج شود و تمام خواص اصلی آن را داشته باشد. ۴ - روغن صافی یا هر چیز صاف شده.
- خَلَاصَةُ الْجُنْبُلِ: صمغی معطر و تلخ که از دانه‌های گیاه رازک گیرند و در آبجوسازی بکار برند، گرد زرد رازک.
- الْخِلَاطُ: ۱ - مصدر خَالَطَ. و ۲ - درهم‌آمیختگی مردم با ستوران.
- الْخِلَاطَةُ: ۱ - تباهی عقل. ۲ - گولی، نادانی، بی‌عقلی، (در تداول عامه) قاطی کردن در مغز.
- الْخِلَاعُ [روانپزشکی]: نوعی دیوانگی.
الْخِلَاعَةُ: ۱ - مصدر خَلَعَ. و ۲ - ناچیز شمردن آداب اجتماعی و اخلاقی، بی‌ادبی، هرزگی. ۳ - بی‌شرمی، گستاخی. ۴ - خوشمزگی، لودگی.

الْخَلْبَنُ : ۱. زن گول و کم عقل. ۲. زن لاغر و تکیده.

الْخَلْبُوبُ : فریبنده حيله گر.

الْخَلْبُوتُ : خَلَاب.

خَلَجٌ : خَلَجًا ۱. الشیء : آن چیز را به سوی خود

کشید. ۲. الشیء : آن چیز را کند، از اصلش جدا کرد.

۳. الشیء : آن را تکان داد، جنباند. ۴. الرضیع :

شیرخواره را از شیر خوردن بازگرفت. ۵. به حاجیه :

ابروی خود به او اشاره کرد. ۶. به بالسيف : با شمشیر

او را زد. ۷. به الأمر : آن موضوع یا کار او را به خود

مشغول داشت، سرگرمش کرد.

خَلَجٌ : خَلَجَانًا : پرید، بی اختیار تکان خورد مانند

پریدن و تکان خوردن بی اختیار بعضی عضلات.

خَلَجٌ : خَلَجًا و خَلَجَانًا و خَلُوجًا ت العین : چشم

پرید، بی اختیار تکان خورد. ۲. فی مشیه : در راه

رفتن خمید، خمیده راه رفت (الر).

خَلَجٌ : خَلُوجًا : ۱. آهسته جنبید. ۲. ت العین :

چشم پرید، عضله پلک بی اختیار تکان خورد، تیک

داشت.

خَلَجٌ : خَلَجًا : ۱. از کار یا راه رفتن بسیار

استخوان درد گرفت، آزرده شد. ۲. الشیء : آن چیز

تباه شد.

الْخَلِجُ ۱. ج : خَلِجٌ ۲. (به صیغه جمع) : آنان که در

نسبشان تردید باشد. ۳. آنان که اندامهایشان لرزه و

رعشه یا پریدن و جهیدن بی اختیار دارد، تیک دارد.

الْخَلِجُ : ج اَخْلَجٌ

الْخَلْجَانُ ج : خَلِجٌ

الْخَلْخَالُ : ۱. حلقه‌های زینتی که زنان در پای کنند،

پای برنجن ج : خَلَاخِيلٌ ۲. ثوبٌ : جامه نازک.

خَلْخَلٌ خَلْخَلَةً ۱. العظم : گوشت را از روی استخوان

برداشت، تمام گوشت را از استخوان جدا کرد. ۲. به

الشیء : آن چیز را نالاستوار کرد. ۳. المرأة : به پای آن

زن خلخال کرد، پایرنجن به او پوشاند. ۴. الأرض : آن

زمین را زیر و رو کرد و خاکش را برهم زد.

الْخَلْخَلُ : خَلْخَالٌ، پای برنجن ج : خَلَاخِلٌ

الْخَلْخَلُ : ۱. (جامه) نازک ۲. خلخال، پای برنجن ج :

خَلَاخِلٌ.

خَلَدٌ خَلْدًا و خُلُودًا : ۱. سالخورده شد بی آنکه

مویش سفید گردد یا ضعف پیری در او مشهود باشد. ۲.

به مکان او ایله : در آنجا دیری اقامت گزید. ۳. به ای

الأرض : به زمین چسبید.

خَلَدٌ خَلْدًا و خُلُودًا ۱. همیشگی و جاوید شد،

همیشه ماند، کلانسال شد. ۳. به ای مکان او به : در

آنجا مقیم و ماندگار شد. ۴. به ای الأرض : به زمین

چسبید و بدان آرامش یافت.

الْخَلْدُ : ۱. حال، وضع. ۲. دل. ۳. نفس. ۴. جان. ۵.

خاطر، اندیشه «لم يَدْرُ فِی - ی» : به خاطر نگذشت،

به اندیشه ام نرسید. ۶. همیشگی، جاوید.

الْخَلْدُ : جاوید، جاودانی، همیشگی.

الْخَلْدُ : ۱. همیشگی، جاودانگی، همواره بودن،

پایداری ۲. «دائرٌ» : سرای جاوید، بهشت. ۳. موش

کور. ج : مَنَاجِدٌ (جمع از ریشه غیر مفرد خود) - خَلْدٌ.

۴. دستبند، دست آورنجن، النگو. ج : خَلْدَةٌ. ۵.

گوشواره. ج : خَلْدَةٌ.

الْخَلْدُ الْأُورُوبِيُّ : موش کور اروپایی.

الْخَلْدَةُ : ۱. گوشواره. ۲. دستبند، دست آورنجن،

النگو. ج : خَلْدَةٌ.

الْخَلْدَةُ ج : خَلْدَةٌ.

الْخَلْدُ الْمَاءُ : (لفظاً موش کور آبی) پستاندار

تخم گذاری استرالیایی که یک جنس و یک نوع بیشتر

ندارد با منقاری شبیه به منقار مرغابی اما بسیار پهن و

دو باله پاروگونه و متحرک که در آب و کناره رودها

زندگی می کند، اردک پوز، ارنیترنگ Ornitorang (E)

الْخَلْدِيَّاتُ : تیره جانوری موش کور.

خَلَسٌ : خَلَسًا و خَلَيْسِي : الشیء : آن چیز را ربود،

کش رفت، اختلاس کرد.

الْخَلْسُ : ۱. مصد خَلَسٌ. و ۲. سری که بخشی از موهای

آن سفید شده باشد. ۳. گیاه خشک که جوانه ای تر از

بیخ آن رسته باشد. ۴. علف خشک آمیخته به گیاه تر و



الْخَلْدُ



الْخَلْدُ الْمَاءُ

- تازه.
- الخُلْسُ ج:** خُلْسَةٌ.
- الخُلْسَةُ:** ۱. آنچه ربوده شده باشد. ۲. فرصت، مجال مناسب ج: خُلْسٌ.
- خُلِصَ يَخْلُصُ:** ۱. اللحم: استخوان در گوشت فرو رفت و با آن آمیخت، ریزه استخوان در گوشت پراکنده بود. ۲. العظم: استخوان از گوشت پاک شد اما هنوز چیزی از گوشت در شکافها و شیارهایش ماند.
- خُلِصَ يَخْلُصُ وَ خُلُوصاً وَ خُلُوصاً:** ۱. خالص شد، ناب شد. ۲. المائة من الكدر: آب صاف و پاک شد. ۳. من الهلاك: از مرگ رهایی یافت، من الخطر: از خطر جست. ۴. إليه: به او رسید. ۵. منهم: از آنان کناره گرفت، جدا شد.
- الخُلْصُ:** ۱. مص خُلِصَ و ۲. گیاهی خوشبوی که به تاکی که نزدیکش باشد می پیچد و دانه اش مانند مهره عقیق است. این گیاه خوراکی نیست ولی ستور آن را می چرد، واحدش خُلْصَةٌ است. ۳. ذو الخُلْصِ: نام جایی در پایین مکه که عمرو بن لُحَيّ بَت خود را در آنجا برپا کرد و آن را خُلْصَةٌ نامید.
- الخُلْصُ:** هر چیز سفید، سفید از هر چیزی.
- الخُلْصُ:** دوست مخلص و صمیم، همدم. ج: أخلاص و خُلْصاء.
- الخُلْصَاء ج:** ۱. خالص. ۲. خُلْصٌ.
- الخُلْصَان ۱ ج:** خُلْصٌ، دوستان مخلص و نیز دوست مخلص (برای مفرد و جمع می آید).
- الخُلْصَةُ:** ۱. واحد خُلْصٌ. ۲. نام بتی که عمرو بن لُحَيّ در پایین مکه برپا کرد و برگردن آن مهرها و تخم شترمرغ آویخت و نزد آن قربانی کرد.
- خَلَطَ يَخْلُطُ:** ۱. الشيء بالشيء: آن چیز با چیزی دیگر درآمیخت، مخلوط شد. ۲. فی أمره: در کار او فساد کرد، خرابکاری کرد. ۳. فی كلامه: سخن بسی ربط و نامعقول گفت، ذری وری گفت. ۴. المريض: بیمار خوردنی و نوشیدنی زیانبخش خورد، ناپرهیزی کرد. ۵. ه. ه. آن را به هم آمیخت، مخلوط
- کرد. ۶. ه. ه. به: آن را به آن پیوند داد، چسباند. ۷. ه. القوم: با آن قوم آمیزش کرد، با آنان قاطی شد.
- الخَلِيطُ:** ۱. آمیزنده. ۲. گول، احمق، کم خیزد. ۳. چاپلوس.
- الخَلْطُ:** ۱. مص خَلَطَ و ۲. دروغ و ۳. سخن آشفته. ۴. آن که با مردم بیامیزد و تملق گوید، چاپلوس.
- الخَلِيطُ:** ۱. آنچه به چیزی آمیخته است، آمیخته. ۲. آمیزه، ترکیب. ۳. آنچه اصل و نسب پاک و یکدست ندارد. دورگه. ۴. گول، کم عقل. ۵. حرامزاده. ۶. تیر یا کمان کج. ۷. چاپلوسی که خود را نزد مردم عزیز کند. ج: أخلاط. ۸. «الأخلاط»: مزاجهای چهارگانه انسان که عبارتند از صفرا، بلغم، خون، سودا.
- الخَلْطُ ج:** خَلِيطٌ.
- الخَلْطَاء ج:** خَلِيطٌ.
- الخَلِيطَةُ:** آمیزش، معاشرت (الر).
- الخَلِيطَةُ:** ۱. آمیزش، آمیختگی (ل). ۲. مشارکت، شرکت، انبازی.
- خَلَعَ تَخْلَعُ وَ خُلِعاً وَ خُلِعاً:** ۱. زوجته: از زنش مالی گرفت و او را طلاق داد، وی را طلاق خُلِع داد. ۲. ه. ابته: از پسرش بیزاری نمود، او را عاق کرد.
- خَلَعَ تَخْلَعُ وَ خُلِعاً:** ۱. السنبل: خوشه خار یا داسه برآورد. ۲. ه. الشجر: درخت برگ دار شد.
- خَلَعَ تَخْلَعُ وَ خُلِعاً:** ۱. الثوب: لباس را کند، درآورد، نُخت شد. ۲. ه. علیه ثوباً: به او جامه ای بخشید، خلعت داد. ۳. ه. الحاکم: فرماندار را برکنار کرد، خلع و معزول کرد. ۴. ه. الکتف: استخوان شانه را از جایش درآورد. ۵. ه. الذابّة: بند ستور را باز کرد. ۶. ه. عذازه: بی شرمی و پررویی کرد. ۷. ه. السنبل: خوشه خار درآورد. ۸. ه. الشجر: درخت بی برگ شد، از برگ برهنه شد. ۹. ه. الشجر: درخت برگ دار شد، خلعت برگ پوشید (از اضرار است). ۱۰. ه. الزرع: کشت دانه بست. ۱۱. ه. الأمیر: بر فرمانروا شورید و از فرمانبرداری او سرباز زد. ۱۲. ه. زوجته: از زنش مالی گرفت و وی را طلاق داد، وی را طلاق خُلِع داد. ۱۳. ه. ابته: پسرش را عاق کرد.

عقب ماند. ۷. - الثوب: جامه را ترمیم کرد. ۸. آب خواست. ۹. - له بالسیف: پشت سر او آمد و گردنش را از عقب زد. ۱۰. - له بشر: پشت سر او بدگویی کرد.

خَلَفَ ۱. **خَلْفًا** و **خِلْفَةً** ت الفاكهة بعضها بعضاً: میوه تازه و نارس جای میوه پیشین را گرفت.
خَلَفَ ۲. **خُلُوفًا** و **خُلُوفَةً** ۱. فَم الصائم: دهان روزه‌دار بدبوی شد. ۲. - الطعام: بوی یا مزه خوراک دگرگون شد، برگشت و بد شد. ۳. - الصديق: دوست فاسد شد.
 ۴. - الزاعي: چوپان پس از بازگشتن از چراندن گله آب از چاه برکشید تا گله را بنوشاند. ۵. - عن اصحابه: از یارانش عقب ماند. ۶. - عن الطعام: از بیماری به غذا بی‌اشتها شد.

الخلف: ۱. مصد **خَلَفَ**. ۲. فرزند. ۳. فرزند اهل و صالح. ۴. فرزندان، اولاد. ۵. عوض، جانشین، بدل. ۶. «رجل ت»: مردی که از خانواده خود کناره گیرد.

الخلف: ۱. مصد **خَلَفَ** ت. و ۲. پس، سپس، پشت. ۳. سده پس از سده، قرنی پس از قرنی. ۴. سخن زشت و تباه و خطا «سَكَّتَ الْفأ و نطق **خَلْفًا**»: در هزار کلمه سکوت کرد و چون به زبان درآمد سخن خطا گفت. ۵. دم تبر و سر تیغ. ۶. آدم بی‌خیر و بی‌خاصیت. ۷. [تشریح] کوتاهترین دنده‌ها. ۸. ابزاری که درودگران با آن جای قفل و لولا و امثال آن را در چوب درآورند، اسکنه، پیژم. ج: **خُلُوف** و **أخلاف**. ۹. [منطق] «قیاس **الخلف**» قیاسی که مطلوب را با ابطال نقیض آن اثبات می‌کند، قیاس **خَلَف**.

الخلف: ۱. مختلف، گوناگون. ۲. مزه خوراک که چندی پس از خوردن در دهان بماند. ۳. عیب. ۴. فساد و تباهی. ۵. گولی و کم‌عقلی. ۶. علفی که در تابستان روید. ۷. سر پستان، دکمه پستان. ۸. [تشریح]: دنده‌های کوچک پشت شکم. ۹. تبر تیشه (ابزاری است واحد و دوکاره). ۱۰. «له وئدان **خَلْفان**»: او دو پسر دارد

(۱۲، ۱۳، ۱۴). - الریفة عن عقیه: با او پیمان شکنی کرد، بند عهد و پیمان را از گردن خود برداشت.

خَلَعَ ۱. **خَلَاعَةً**: ۱. ناهل شد، ناپارسا شد. ۲. بی‌شرمی کرد، هرزگی نمود.

خَلِعَ ۱. المیت مج: کفن مرده را کردند، کفن‌کننده شد.*
 ۲. - الحاکم: فرمانروا عزل و برکنار شد.

الخَلَع ج: **خِلَعَة**.
الخَلَع: طلاق که شوهر با گرفتن مالی از زنش وی را طلاق می‌دهد، طلاق **خَلَع**.

الخَلَعاء ج: **خَلِيع**.
الخِلَعَة: ۱. مصدر نوع از خالغ، خلعت دادن. و ۲. جامه‌ای که بزرگی به کسی بخشد، خلعت. ۳. گزیده مال. ج: **خِلَع**.

الخِلَعَة: طلاق **خَلَع** که شوهر مالی از زنش می‌گیرد و وی را طلاق می‌دهد. ۲. گزیده مال. ۳. سستی و ناتوانی.

الخَلَع: کفتار که در رفتن پاها را از هم جدا گذارد.
خَلَفَ ت **خَلْفًا**: ۱. چپ‌چشم و لوچ بود یا شد. ۲. چپ‌دست شد، با دست چپ کار کرد و چیز نوشت. ۲. بی‌عقل و کم‌خرد شد. ۳. در راه رفتن چنان بر پای چپ تکیه کرد که گویی یک پهلو می‌رود. ۴. - ت الناقه: ماده‌شتر آبستن شد.

خَلَفَ ت **خِلَافَةً** و **خُلُوفًا** ۱. عن خلق ابیه: در خلق و خوی با پدرش اختلاف داشت، از رفتار پدرش عدول کرد. ۲. گول و بیخرد شد، عقب‌ماندگی ذهنی پیدا کرد.
خَلَفَ ت **خِلَافَةً** و **خِلِيفِي** ۱. ه: جانشین او شد. ۲. - ه: پس از او زنده ماند. ۳. - ه ربه فی قومه: پرورنده او وی را در میان قوم خود جانشین قرار داد. ۴. - ه بخیر: او را در غیابش به نیکی یاد کرد. ۵. - علی فلانة: با فلان زن پس از مرگ شوهر وی ازدواج کرد.

خَلَفَ ت **خَلْفًا** ۱. اباه: جای پدرش را گرفت. ۲. - ه: جانشین او شد. ۳. - ه: او را از پشت سر گرفت. ۴. - الله أو علیه: خدا به او عوض داد یا دهاد. ۵. - البيت: در انتهای خانه ستونی نهاد. ۶. - عن القوم: از آن گروه



المنشف



المنشف

* در فارسی تعبیر اول برای افعال مجهول مطلوبتر و با طبیعت زبان سازگارتر است.

- یکی بلند و یکی کوتاه، یا یکی فربه و دیگری لاغر. ج: أخلاف و خلفة.
- الخلف** ج: ۱. خلفة. ۲. خلفة. ۳. خلیف.
- الخلف** ج: خلیف.
- الخلف**: ۱. ج: أخلف. ۲. ج: خلیف. و ۳. پیمان شکنی، وفا نکردن به عهد. ۴. آنچه فرض نشده باشد. ۵. خلاف آنچه تصوّر می‌رود.
- الخلفاء** ج: خلیفة.
- الخلفة**: بی‌اشتهایی به غذا به سبب بیماری. ج: خلف.
- الخلفة** ج: خلفة.
- الخلفة** ۱. ج: خلف. ۲. مصد خلف. و ۳. مخالف. ۴. ناهمگون، ناهمسان. ۵. رفت و آمد به توالی چون شب و روز. ۶. آنچه سوار به پشت خود آویزد. ۷. مانده از هر چیزی. ۸. علف که در تابستان روید. ۹. وصله جامه، پینه لباس. ۱۰. تباهی معده از خوارک. ۱۱. وضع احمقانه. ۱۲. ریزه غذا که لای دندانها بماند. ۱۳. اسهال، شکم‌روش. ۱۴. غوره نو برآوردن تاک. ج: خلفة.
- الخلفة**: ۱. مخالفت. ۲. نادانی، گولی، کم‌عقلی، عقب‌ماندگی ذهنی. ۳. عیب، تباهی. ۴. آخرین مزه طعام که در دهان بماند. ج: خلف.
- خلفیات الأحادید**: تیره‌ای از مازان که دندانهای نیش آنها در انتهای دهان قرار دارد.
- Opisthographes (S)
- خلفیات الخیشوم**: راسته‌ای از نرم‌تنان شکمپایی، عقب‌آب‌ششان.
- الخلفیة**: گروهی از خوارج پیرو خلف خارجی.
- خَلَقَ خَلْقًا وَخَلْفَةً** ۱. او را آفرید، ایجاد کرد، از نیستی به هستی آورد. ۲. - الكذب: دروغ ساخت، جعل کرد، از خود درآورد. ۳. - الجلد: چرم را پیش از بریدن اندازه زد. ۴. - الشيء: آن چیز را نرم و هموار کرد، یکسان و راست و درست کرد.
- خَلَقَ (ج) خَلْقًا وَخَلْفَةً** ۱. الشيء: آن چیز نرم و یک‌دست و هموار شد. ۲. - الثوب: غیره و جامه و جز
- آن (خَلَقَ) کهنه و فرسوده شد.
- خَلَقَ خَلْقًا الشیء**: آن چیز هموار و یک‌دست و صاف یا نرم و ملایم شد.
- خَلَقَ خَلْقًا وَخُلُوقَةً**: کهنه و فرسوده شد، پس آن چیز خلق: کهنه و فرسوده است.
- خَلَقَ خَلْقًا وَخُلُوقَةً**: نیک‌خوی و (خلیق): خوش‌الاق شد.
- خَلَقَ خَلْقًا وَخُلُوقَةً**: ۱. الشيء له: آن چیز شایسته او بود. - بکذا: برای آن (خَلَقَ) شایسته و درخور شد. ۲. - الغلام: آن پسر بچه زیبا بود. ۳. - الثوب: جامه (خَلَقَ): کهنه و فرسوده شد.
- خَلَقَ خَلْقًا وَخُلُوقًا وَخُلُوقَةً وَخَلْقَةً**: ۱. الشيء: آن چیز صاف و هموار و یک‌دست یا نرم بود.
- الخَلَق**: ۱. مصد خَلَق. و ۲. کهنه، پوسیده، فرسوده. ج: أخلاق و خَلْقان (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
- الخَلَق**: ۱. کهنه. ۲. (ابری) که در آن نشان باران باشد.
- الخَلَق**: ۱. مصد خَلَق. ۲. آفریده مخلوق، مردمان. ۳. هر چیز صاف و هموار. ۴. سرشت، خلقت، طبیعت. ج: خَلُوق.
- الخَلَق** ج: خَلْفَة.
- الخَلَق** ۱. ج: خَلْفَة. و ۲. خوی، سرشت، طبیعت. ۳. عادت. ۴. مردانگی. ۵. دین، آیین. ج: أخلاق. ۶. عِلْم الأخلاق: دانش حکمت عملی، علم اخلاق.
- الخَلَق** ۱. ج: خَلَق. و ۲. خوی، سرشت - خَلَق.
- الخَلْقَاء**: ۱. مؤنث خَلَق. ۲. آسمان. ۳. (صخرة) بی‌شکاف. ۴. (سَم) بی‌شکاف و نرم و صاف. ۵. پهلوی شتر و دیگر ستوران. ۶. پهنی پیشانی. ۷. درون غار.
- الخَلْقَاء** ج: خَلِيق.
- الخَلْقَان** ج: خَلَق.
- الخَلْقَة**: ۱. مصدر نوع و هیئت از خَلَق. ۲. آفرینش. ۳. به هم پیوستن. ج: خَلَق.
- الخَلْقین یومع**: دیگ بزرگ مسین، پاتیل. ج: خَلَقین.
- الخَلْقین یومع**: دیگ بزرگ مسین، پاتیل.
- خَلَّ خَلًّا** ۱. ه: آن را سوراخ کرد. ۲. - الكساء:

کناره‌های عبا را با میل چوبین دوخت. ۳ - الفَصِيْلُ : زبان شتربچه را شکافت و در آن چوب کرد تا شیر اضافی نمکد. ۴ - الإِبْلُ : به شتر علف شیرین داد. ۵ - أَسْنَانُهُ : دندانهایش را با خلال تمیز کرد. ۶ - فِی دَعَائِهِ : دعوت خصوصی کرد. ۷ - إِلَيْهِ : به او نیازمند شد. ۸ - مَالِشَ : از دست رفت، تهیدست شد.

خَلٌّ خَلًّا وَ خُلُوْلًا ۱۰ إِلَيْهِ : به او نیازمند شد. ۲ - لِحْمُهُ : گوشتش ریخت و لاغر شد. ۳ - مَالُهُ : مالش از دست رفت. ۴ - الشَّيْءُ : آن چیز سوراخ شد.

الْخَلُّ : ۱ - مَصَّ خَلًّا ۲ ج : خَلَّةٌ و ۳ سرکه. ۴ راه میان ریگزار. (مذکر و مؤنث است). ۵ (مرد) لاغر. ۶ فریه (از اضداد است). ۷ (پرنده) کم‌پر. ۸ «أُمٌّ - : شراب. ۹ بدی، شرّ ۱۰ نیکی (از اضداد است) «الْخَلُّ و الْخَمْرُ» : شراب و سرکه، معادل دوغ و دوشاب (در فارسی)، (مجازاً به ترتیب) : نیکی و بدی. ۱۱ شکاف جامه. ۱۲ جامه‌کهنه. ۱۳ [تشریح] : رگی در گردن که به سر متصل است. ج : خِلَالٌ و أُخْلٌ.

الْخِلُّ : ۱ - دوست (برای مذکر و مؤنث یکسان است). ج : أُخْلَالٌ. ۲ دوستی.

الْخُلُّ : دوست، ج : أُخْلَالٌ.

الْخَلَلُ ۱ ج : خَلَّةٌ و ۲ پریشانی، نابسامانی. ۳ پراکندگی آراء و نظرها، اختلاف آراء. ۴ گشادگی و شکاف میان دو چیز، رخنه. ۵ ریزشگاههای باران از ابر. ۶ شب. ج : خِلَالٌ.

الْخِلْلُ ۱ ج : خَلَّةٌ و ۲ باقی‌مانده و ریزه غذا در میان دندانها. ۳ میان، بین «هو فی - القوم» : او در میان آن گروه است، بین آنهاست.

الْخِلْلُ ج : خَلَّةٌ.

الْخِلَالُ : ۱ سرکه‌ساز. ۲ سرکه‌فروش.

الْخِلَالُ ج : خِلَالٌ.

خَلَبٌ تَخْلِيْبًا (خ ل ب) ۱ - به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۲ - آن را گِل اندود کرد. ۳ - الشَّيْءُ : آن چیز را نگارین کرد و آرایش داد (الر).

الْخَلْبُ ۱ «بِرْقٌ - : آذرخش و برق بی باران. ۲ ابری

که برق زند و نبارد.

الْخَلَّةُ : ۱ - راه باریک میان دو راه اصلی، راه فرعی، راه. ۲ خوی، خصلت. ۳ نیاز. ۴ ناداری، فقر. ۵ سوراخ. ۶ زن لاغر. ج : خِلَالٌ و خُلِّلٌ. ۷ شراب ترش. ۸ شرابی که مزه‌اش برگشته باشد. ج : خَلٌّ.

الْخَلَّةُ : ۱ - مَوْنِثٌ خَلٌّ (دوست صمیم). ۲ نیام شمشیر پوشیده به چرم. ۳ هرگونه چرم و پوست نقش دار. ۴ ریزه و مانده غذا در لای دندانها. ۵ سوراخ حوض ج : خِلِّلٌ و خِلَالٌ.

الْخَلَّةُ : ۱ - هرگونه گیاه شیرین. ۲ زمینی خالی از گیاه تلخ و شور. ۳ درختی خاردار. ۴ رستنگاه گیاه (عرفج) : بارهنگ آبی. ج : خُلِّلٌ. ۵ دوست (مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است). ۶ دوستی و مهربانی. ۷ دوست زن، معشوقه. ۸ زن، زوجه، همسر. ج (۶، ۷، ۸) : خِلَالٌ.

خَلَّدَ تَخْلِيْدًا (خ ل د) ۱ - آن را جاویدان ساخت. ۲ - الرَّجُلُ : آن مرد جاودانی و همیشگی شد. ۳ - تِ الْمَرْأَةِ وَ غَيْرَهَا : آن زن و جز او را با دستبند و گوشواره و شوره با زیور کرد. ۴ - بِالْمَكَانِ أَوْ إِلَيْهِ : در آنجا دیرزمانی ماندگار شد.

خَلَصَ تَخْلِيْصًا (خ ل ص) ۱ - آن را پاک و بی‌آلایش گرداند. ۲ - الشَّيْءُ : خالص و ناب آن چیز را برداشت. ۳ - هُ مِنْ كَذَا : او را از آن حال رهایی داد. ۴ خلاصه و چکیده گرفت. ۵ مثل و عوض چیزی را داد، جبران کرد.

الْخُلْصُ ج : خَالِصٌ.

خَلَطَ تَخْلِيْطًا (خ ل ط) ۱ - الشَّيْءُ : آن چیز را آمیخته کرد. ۲ - الْمَرِيضُ : بیمار غذای زینبخش خورد. ۳ - فِی كَلَامِهِ : در سخن یاوه و هذیان گفت. ۴ - فِی الْأَمْرِ : کار را تباه کرد، خرابکاری کرد.

خَلَعَ تَخْلِيْعًا (خ ل ع) ۱ - الشَّيْءُ : آن چیز را آزاد کرد. ۲ - الدَّابَّةُ : بندستور را باز کرد.

خَلَفَ تَخْلِيْفًا (خ ل ف) ۱ - الشَّيْءُ : آن را پس پشت انداخت، عقب افکند. ۲ - هُ : او را پشت سر گذاشت.



۳ - ه : او را جانشین خود قرار داد.
خَلَقَ تَخْلِيْقًا (خ ل ق) ۱ ه : آن را به بوی خوش خوشبوی ساخت. ۲ - العود : چوب را هموار ساخت.
 ۳ - القِدْحُ : تیر را صاف و خوشدست گرداند.
خَلَّلَ تَخْلِيْلًا (خ ل ل) ۱ ه : در میان آن چیزی قرار داد. ۲ - الشَّرَابُ : شراب ترش و فاسد شد. ۳ - العَصِيْرُ : شیره سرکه شد. ۳ - العَصِيْرُ : شیره را سرکه کرد. ۴ - سرکه ساخت، سرکه درست کرد. ۵ - بین الشیثین : میان آن دو را گشاد کرد. ۶ - أسنانه : میان دندانهایش را خلال کرد، مانده غذا را از میان دندانها درآورد و دندانهایش را تمیز کرد. ۷ - فی دعائه : دعوت خصوصی کرد. ۸ - أصابعه فی الوضوء : در وضو گرفتن انگشتهایش را در هم کرد تا آب به آنها برسد.
خَلَّى (خَلَّ) **تَخْلِيَّةً** (خ ل و) ۱ ه الأمر أو عنه : از آن کار یا از او دست کشید، دست برداشت. ۲ - مکانه : (لفظاً) جایش را تهی گذاشت، (تعبیراً) مُرد. ۳ - مکانه : به راه خود رفت. ۴ - سبیله : او را به حال خود گذاشت، کاری به کارش نداشت، راهش را باز گذاشت. ۵ - سبیل الأسیر أو المحبوس : بندی یا زندانی را آزاد کرد. ۶ - بین الشخصین : آن دو را با هم تنها گذاشت. ۷ - الشیء : آن چیز را تنها و بی همتا کرد.
الخَلِيْتِي : فریب.
الخَلِيْس : گیاه خشک که شاخه‌ای تر از بقیه آن رُسته باشد، گیاه خشک با پاجوشی تر و نورسته.
الخَلِيْطِي : ۱ - آمیزش، اختلاط. ۲ - مردم پست و فرومایه.
الخَلِيْطِي : فرومایگان مردم.
الخَلِيْفَة : بسیار خلافکار.
الخَلِيْفِي : ۱ - جانشینی، خلافت. ۲ - فرمانروایی.
خَلَمَ ُ **خَلَمًا** ه : آن را برابر با خود برگزید.
الخَلْم : ۱ - دوست، دوست راستین، رفیق شفیق صدیق. ۲ - خوابگاه آهو. ۳ - پیه روده گوسفند. ج : خَلْمٌ و خَلْمٌ و أخلام و خَلْماء (لس).
الخَلْمُ ج : خَلْمٌ.

الخَلْمُ ج : خَلْمٌ.
الخَلْمَاءُ ج : خَلْمٌ. (تا، منته، لس) (ابن سیده گوید : به این پندار که این کلمه «خَلْمٌ» بر وزن فعیل است جمع آن را خَلْمَاءُ آورده‌اند و خطاست ه لس).
الخَلْنَجُ ف مع : گیاهی صحرایی و زراعتی و زینتی از تیره خلنگ‌ها، خلنگ.
الخَلْنَجِيَّات : تیره گیاهی خَلْنَجِها.
الخَلْوُ : ۱ - خالی، منفرد، تنها. ۲ - بی اندوه، بی غم، فارغ خیال. ج : أخلأه (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع یکسان است) (لس).
الخَلْوَبُ : ۱ - دروغگو و فریبنده. ج : خَلْبٌ.
الخَلْوَة ۱ - مص خَلَا و ۲ - جایی که شخص در آن تنها باشد، خلوتگاه. ۳ - خلوت با خود، تنهایی. ۴ - عبادتگاه در روزیان (طایفه‌ای که اصلاً پیروان محمد ذرزی رازی از اسماعیلیان بوده‌اند ولی اکنون آداب و عقاید خاص دارند و مقیم سوریه و لبنانند و خود را موحدون خوانند). ۵ - الصَّحِيْحَة : خلوت کردن شوهر با همسر خود. ۶ - «الخَلْوَاتان» : دو لبه تیز سرنیزه.
الخَلْوَة : ۱ - مصدر نوع و هیئت از خَلَا. ۲ - (زن) مجزود بی شوهر.
الخَلْوَجُ : ۱ - (ابر) پراکنده. ۲ - (ابر) پرآب.
الخَلْوَصُ : ۱ - مص خَلَصَ. ۲ - رَبٌّ یا مرتبای خرما. ۳ - دَرْدِ روغن یا شیره که در ته ظرف بماند. ۴ - سرشیر رقیق.
الخَلْوَفُ ج : ۱ - خَلْفٌ. ۲ - خَالِفٌ. ۳ - مص خَلَفَ - و ۴ - «خَى» : زنان و کودکان و پیرانی که پس از عزیمت مردان جنگی برای جنگ، در قبیله باقی ماندند.
الخَلْوُقُ : نوعی بوی خوش که بیشتر آن از زعفران است.
الخَلْوُقُ ج : خَلْقٌ.
الخَلْوُلُ ج : خَلٌ.
خَلَّى - **خَلْيًا** ۱ - الخلی : گیاه تر را برید. ۲ - الفرس : دردهان اسب لگام انداخت. ۳ - اللجام عن الفرس : دهانه اسب را باز کرده برداشت. ۴ - القِدْرُ : زیر دیگ

۳ - ه : او را جانشین خود قرار داد.
خَلَقَ تَخْلِيْقًا (خ ل ق) ۱ ه : آن را به بوی خوش خوشبوی ساخت. ۲ - العود : چوب را هموار ساخت.
 ۳ - القِدْحُ : تیر را صاف و خوشدست گرداند.
خَلَّلَ تَخْلِيْلًا (خ ل ل) ۱ ه : در میان آن چیزی قرار داد. ۲ - الشَّرَابُ : شراب ترش و فاسد شد. ۳ - العَصِيْرُ : شیره سرکه شد. ۳ - العَصِيْرُ : شیره را سرکه کرد. ۴ - سرکه ساخت، سرکه درست کرد. ۵ - بین الشیثین : میان آن دو را گشاد کرد. ۶ - أسنانه : میان دندانهایش را خلال کرد، مانده غذا را از میان دندانها درآورد و دندانهایش را تمیز کرد. ۷ - فی دعائه : دعوت خصوصی کرد. ۸ - أصابعه فی الوضوء : در وضو گرفتن انگشتهایش را در هم کرد تا آب به آنها برسد.
خَلَّى (خَلَّ) **تَخْلِيَّةً** (خ ل و) ۱ ه الأمر أو عنه : از آن کار یا از او دست کشید، دست برداشت. ۲ - مکانه : (لفظاً) جایش را تهی گذاشت، (تعبیراً) مُرد. ۳ - مکانه : به راه خود رفت. ۴ - سبیله : او را به حال خود گذاشت، کاری به کارش نداشت، راهش را باز گذاشت. ۵ - سبیل الأسیر أو المحبوس : بندی یا زندانی را آزاد کرد. ۶ - بین الشخصین : آن دو را با هم تنها گذاشت. ۷ - الشیء : آن چیز را تنها و بی همتا کرد.
الخَلِيْتِي : فریب.
الخَلِيْس : گیاه خشک که شاخه‌ای تر از بقیه آن رُسته باشد، گیاه خشک با پاجوشی تر و نورسته.
الخَلِيْطِي : ۱ - آمیزش، اختلاط. ۲ - مردم پست و فرومایه.
الخَلِيْطِي : فرومایگان مردم.
الخَلِيْفَة : بسیار خلافکار.
الخَلِيْفِي : ۱ - جانشینی، خلافت. ۲ - فرمانروایی.
خَلَمَ ُ **خَلَمًا** ه : آن را برابر با خود برگزید.
الخَلْم : ۱ - دوست، دوست راستین، رفیق شفیق صدیق. ۲ - خوابگاه آهو. ۳ - پیه روده گوسفند. ج : خَلْمٌ و خَلْمٌ و أخلام و خَلْماء (لس).
الخَلْمُ ج : خَلْمٌ.

- هیزم نهاد. ۵ - الشعیز: جو را در توبره ریخت.
- الخَلَى** ۱. ج: خَلَا، گیاه تر. ج: أَخْلَاه (گیاهان تر).
- الخَلِيج**: ۱. بخشی از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، خلیج. ۲. رودی که از رودی بزرگتر جدا شود. ۳. کاسه بزرگ، قَدَح. ۴. رشته، طناب. ۵. قایق. ۶. کناره رودخانه یا دریا. ج: خَلَج و خَلْجان.
- الخَلِيس**: ۱. دارای موی جوگندمی - أَخْلَس. ۲. سری که بخشی از موی آن سفید شده باشد، سرِ دوموی. ۳. گیاه خشک که از بیخ آن گیاه سبز رُسته باشد. ۴. دلاورِ دورانِ پیش. ۵. به هم آمیخته، دو چیز در هم آمیخته.
- الخَلِيسَة**: ۱. چیز رُبوده شده. ۲. شکاری زخمی که از چنگ درنده‌ای رهایی یابد ولی پیش از آنکه سرش را ببرند خود بمیرد. ج: خَلِيس.
- الخَلِيط**: ۱. آمیخته از دو یا چند چیز، مخلوط. ۲. علوفه مرگب از سُبُست و انواع آرد و کاه. ۳. معاشر با مردم، آمیزگار. (برای مفرد و جمع یکسان است) ۴. شریک. ۵. جماعتی همکار با یکدیگر، همکاران. ۶. کاهگل. ۷. صاحب، رفیق، مصاحب. ۸. همسر. ۹. آموزاده. ۱۰. همسایه. ۱۱. روغن آمیخته به پیه و گوشت. ۱۲. جماعتی از هر دست، قَروقاطی. ۱۳. فرومایه. ج: خَلَط و خَلَطَاء.
- الخَلِيطِي**: ۱. آمیزش، اختلاط. ۲. مردم پست و فرومایه.
- الخَلِيع**: ۱. ابله. ۲. بی‌شرم، وقیح. ۳. فرزندی که کسانش از او بی‌زاری جویند، مطرود خانواده. ۴. جامه کهنه و مانند آن. ۵. از کار برکنار شده، خلع شده، مَخْلُوع. ۶. بازنده در قمار. ۷. تیر قمار که به اوّل بار در بازی برنده شود. ۸. ناپاک، خبیث. ۹. گرگ. ۱۰. گوشت بی‌استخوان، گوشتِ نُخْم. ج: خَلْعَاء.
- الخَلِيعَة**: ۱. مؤنثِ خَلِيع، زنی که خانواده‌اش به سبب بدنامی و زشتکاری وی را از خود رانده باشند، زنِ مطرود. ۲. زن بی‌شرم که هرچه خواهد و نباید کند. ۳. بی‌شرمی.
- الخَلِيف**: ۱. راه، راه میان کوه. ۲. جامه‌ای میان شکافته و دو جانب پیوسته. ۳. پیکان آهنین. ۴. شیری نوشیدنی که از آن فله (اغوز) گرفته باشند. ۵. خَلَف وعده‌کننده، پیمان‌شکن، بدقول. ۶. زنی که موهایش را به پشت فرو آویخته باشد. ۷. خَلِيفَة البعير: زیرِ دو بغل شتر. ج: خَلَف و خَلْف و خَلْف.
- الخَلِيفَة**: ۱. جانشین، ولیعهد. ۲. (در شرع): پیشوایی که کسی از او در مقام بالاتر نباشد، جانشین پیامبر اسلام (ص). ج: خَلْفَاء و خَلَائِف.
- الخَلِيق** ۱. ج: خَلِيقَة. ۲. شایسته، سزاوار. ۳. تمام خلقت، کامل آفریده، خوش‌اندام. ج: خَلْقَاء و خَلَق.
- الخَلِيقَة**: ۱. جای هموار در پیشانی. ۲. بِن بِنِی اسب.
- الخَلِيقَة**: ۱. خوی، طبیعت، سرشتِ آدمی. ۲. آفریدگان، مردم. ۳. ابری که نشان از باران دارد. ۴. چاه در همان زمانِ کنندنِ آن، چاه در حال حَقّاری. ج: خَلِيق و خَلَائِق.
- الخَلِيل**: ۱. دوستِ یکدلِ خیرخواه، ناصح. ۲. تهیدست، درویش. ۳. شمشیر. ۴. نیزه. ۵. لقب پیامبر ابراهیم خلیل‌الله (ع) ۶. ناتوان، لاغراندام. ۷. هر چیز سوراخ‌شده، شکاف‌دار. ج: أَخْلَاء و خَلان. مؤ: خَلِيلَة. ج: مؤ: خَلَائِل.
- الخَلِي**: ۱. خلاص شده از کار، دست از کار کشیده. ۲. فارغ از غم، تهی از اندوه. ۳. مرد بی‌زن. ۴. بری از عیب. ۵. کندوی عسل. ج: أَخْلِيَاء و خَلِيون.
- الخَلِيَة**: ۱. کندوی عسل. ۲. کشتی‌ای که بی‌رانندن ناویان روان باشد، کشتی بزرگ. ۳. ماده شتری که بند زانویش را گشوده و رهایش کرده باشند. ۴. زن بی‌شوهر و بی‌فرزند. ۵. [زیست‌شناسی]: سلول، یاخته. ۶. کُنام شیر. ۷. کمیته مخفی سیاسی، حوزه حزبی. ۸. «- الإجماعية»: مجمعی شامل عبادتگاه و مدرسه و بیمارستان و کتابخانه و محل اجتماعات و جز اینها.
- الخَلِيوس** یو معد: قسمت سخت و چوبی گیاه.
- خما - خفوا الشیء**: آن چیز را محکم و استوار

گرداند.

خَمَاءُ خَمَوًا اللَّبَنُ : شیر منعقد و سخت شد، ماست شد، پس آن خام : شیر منعقد شده است.

الخَمَائِصُ ج: خَمِيصَةٌ

الخَمَائِلُ ج: خَمِيْلَةٌ

الخَمَارُ : انبوهی و بیشماري مردم، جماعت مردم.

الخَمَارُ : می زدگی، سردرد ناشی از نوشیدن شراب، خمار.

الخِمَارُ : ۱. روسري زنان، چارقد، مَعَجَر، مقنعه. ۲. پوشش، بستر، پرده. ۳. دستار، عمامه ج: خَمْرٌ و خَمْرٌ و أُخْمِرَةٌ.

خَمَاسٌ : لفظی معدول از خَمْسَةٌ خَمْسَةٌ، پنج تا پنج تا، پنج پنج «أَتَى الْقَوْمَ خَمَاسًا» : مردم پنج پنج آمدند (برای مدرک و مؤنث یکسان است).

الخَمَاسِيَّةُ : ۱. پنج تایی، پنج برابر. «فعل - فعل پنج حرفی». ۲. [هندسه] «شکل -» : شکلی مرکب از پنج

رکن یا سطح، شکل پنج رکنی. «- الضَّلُوعُ» : پنج ضلعی و «- السُّطُوحُ» : پنج وجهی، پنج پهلو. ۳. [گیاه شناسی] : «- اعضاء التانیث» : گیاه دارای پنج مادگی. و «- البتلات» : گُلِ پنج گلبرگی. و «- البزور» : میوه پنج هسته ای ۴. [زیست شناسی] «خَمَاسِيَّاتُ الفواصِلُ» : جنسی از حشرات از رسته نیم بالان که با شاخکهای چهار مفصلی خود شناخته می شوند.

Pentatimidae (E)

الخَمَاسِيَّةُ : ۱. مؤنث خَمَاسِيَّةُ. ۲. دختر پنج ساله.

الخَمَاشَةُ ۱. زخم سبک، خراش. ۲. جنایت.

الخِمَاصُ ج: ۱. خَمِيصٌ. ۲. خَمْصَانٌ و خَمْصَانٌ

الخِمَاطُ : گوسفند سفید.

الخُمَاعُ : ۱. لنگی. ۲. بیماری ای که موجب لنگی ستور شود.

الخُمَالُ : ۱. درد مفاصلی که موجب لنگی انسان یا ستور شود. ۲. دوست یکدل. ۳. بسیار نرمخو، مخملی خصلت.

الخَمَالَةُ : پَرِشْتَمَرغ ج: خَمِيْلٌ.

الخُمَالِيَّةُ : دوست، دوست یکدل صمیم. - جَمَلٌ و خَمَلٌ.

الخَمَانُ : گیاه آقوی.

الخُمَانَةُ : ۱. خاکروب. ۲. خاکی که از چاه لایروبی و بیرون ریخته شود. ۳. خرده ریزه غذای تِه سفره که به نیت بردن ثواب خورده شود.

الخُمَانِيَّاتُ : تیره گیاهی بَدَاغِها.

خَمِيحٌ - خَمَجًا : ۱. گرفتار فساد و تباهی شد، پس او خَمِيحٌ : فاسد و تباه است. ۲. - اللحمٌ : گوشت فاسد و گندیده شد. ۳. - التمرٌ : خرما فاسد شد. ۴. - دینته : عقیده اش فاسد و تباه شد. ۵. - ه : از او بدگویی کرد. ۶. از ناتوانی یا بیماری یا خستگی سست شد.

خَمِيحٌ - خَمَجًا ۱. ه : آن را فاسد و بدبوی گرداند. ۲. - فلاناً : فلانی را بدنام ساخت.

خَمِيحٌ - خَمَاجَةٌ و خَمُوجَةٌ : در اصل فاسد و تباه شد، پس او خَمِيحٌ : فاسد و ثابت در فساد است.

الخَمِيحُ : نوعی خرچنگ دریایی.

الخَمِيحُ : ۱. شببوی سلطانی. ۲. گیاهی خاردار (الر).

خَمَدٌ - خَمَدًا و خَمُودًا : ۱. آرام و سست شد. ۲. - ت النارٌ : زبانه آتش فرو نشست و آتش باقی ماند. ۳. - المريضُ : بیمار به حالت اغماء و بیهوشی درآمد. ۴. - ت الحَمَى : شدت تب کاست.

خَمَرٌ - خَمْرًا : ۱. ه : به او شراب خوراند. ۲. ه : آن را پوشاند. ۳. - الشهادةٌ : شهادت را کتمان کرد. ۴. - العجینُ : مایه در خمیر نهاد، خمیر را به حال خود نهاد تا برسد و برآید، وَر آید. ۵. - منه : از او شرم کرد. ۶. - المزادةٌ : کناره توشه دان را دوباره دوزی کرد.

خَمَرٌ - خَمْرًا : ۱. پوشانده و پنهان شد. ۲. - منه : از او شرمگین شد (لا).

خَمِيْرٌ - خَمْرًا : ۱. الشیةٌ : آن چیز دگرگون شد. ۲. - عنه الخبیرٌ : خبر از او پوشیده ماند. ۳. - علیه : بر او کینه ورزید. ۴. - عنه : از او پنهان شد. ۵. از شراب نوشی رنجور و بیمار شد، می زده شد، خمارآلود



الخِمَار



الخَمَاسِيَّةُ

- شد، پس او خَمِر : می زده و خمارآلود است. ۶. ~
المكان: در آنجا شراب فراوان شد.
خَمِرٌ مَج: خمارآلود شد، می زده شد، پس او مَخْمُور :
خمارآلود یا مست است.
الخَمَرُ : ۱. مصد خَمَرَ. و ۲. درخت یا مانند آن که کسی
را در پشت خود پنهان سازد. ۳. انبوهی و بسیاری
درخت یا مردم، ازدحام جمعیت. ۴. «جاء علی خَمْرٍ» :
ناگهانی و پنهانی درآمد.
الخَمِيرُ : ۱. کسی که دچار بیماری است، مریض احوال.
۲. می زده، خمارآلود. ۳. جایی که شراب بسیار در آن
باشد.
الخَمْرُ : ۱. مصد خَمَرَ. و ۲. شراب، می، باده (مؤنث
است و گاه نیز مذکر می آید) ۳. هر شیره تخمیرشده
مستی آور. ۴. انگور.
الخَمْرُ ج: خَمْرَةٌ.
الخَمْرُ : ۱. پنهان، نهفته. ۲. کینه.
الخَمْرُ ج: خَمَار.
الخَمْرُ ج: خَمَار.
الخَمْرَةُ : بوی خوش.
الخَمْرَةُ : ۱. مصدر مَزَة از خَمَرَ. و ۲. شراب، ۳. پاره‌ای
از شراب. ۴. گروه مردم، انبوهی مردم. ۵. هر بوی
خوش که آدمی را سرمست کند.
الخَمْرَةُ : ۱. خُم، خمره. ۲. پوشیده، نهفته. ۳. سجاده
بزرگ بافته از برگ خرما. ۴. بوی خوش سرمست کننده.
۵. خُماری، می زدگی، خمار و سردرد حاصل از
باده نوشی. ۶. دَرْدِي شراب. ۷. «العجین» :
خمیرمایه. ۸. «اللبن» : مایه شیر که پنیر شود،
پنیرمایه.
الخَمْرَةُ : ۱. بویی خوش که آدمی را سرمست کند. ۲.
شکل و هیئت (خَمَار) چادر و روسری پوشیدن. ۳.
غلاف و پوست گندم و دیگر غلات. ج: خَمَر.
الخَمْرِيُّ : ۱. منسوب به خَمَر «الشعر» : شعر مربوط
به باده و میگساری، خَمْرِيَّة. ۲. (رنگ) شرابی، سیاه
مایل به سرخی.
- الخَمْرِيَّات : اشعار مربوط به باده نوشی و بزم
باده نوشان.
خَمَسٌ مُّ خَمَسًا ۱. ۵ : پنج یک آن را گرفت. ۲. ~
القوم: پنجمین نفر آن گروه شد، آنان را پنج تن کرد. ۳.
~ الحبل: ریسمان را پنج لا بافت.
الخَمَسُ : پنج، اسم عدد برای معدود مؤنث. ج:
أخماس.
الخَمَسُ : ۱. نوعی پارچه بُرد. ۲. چهار روز شتران را از
آب باز داشتن و یک روز آب دادن. ج: أخماس.
الخَمَسُ : یک پنجم، پنج یک چیزی. ج: أخماس.
الخَمَسُ : ~ خَمَس.
الخَمَسَةُ : پنج، اسم عدد برای معدود مذکر. (این عدد
با معدود مذکر به صیغه مؤنث و با معدود مؤنث به لفظ
مذکر می آید: خَمَسَةُ رجال و خمس نساء : پنج مرد و
پنج زن).
الخَمَسُون : ۱. پنجاه. ۲. [در مسیحیت] «عید
الخَمَسین» : عید غَنَصْرَة پنجاهه، عید گلریزان از
عیدهای مسیحیان.
خَمَسٌ مُّ خَمَسًا و خَمُوشًا وَجَهَةً : روی او را
خراشید. ۲. به صورت یا جای دیگر او چنگ زد، به او
پنجه کشید و خراشید.
الخَمَسُ : مصد خَمَسَ. و ۲. خراش در صورت یا هر
جای بدن، خراشیدگی و پوست رفتگی. ج: خَمُوش.
خَمَصَ مُّ خَمَصًا و خَمُوصًا و مَخْمَصَةً : البطن :
شکم تهی و لاغر بود. ۲. ~ الجوع : گرسنگی شکم او را
لاغر کرد و تو برد. ۳. لاغر شد. ۴. ~ الجُرْحُ : ورم زخم
فرو خوابید.
خَمِصَ مُّ خَمَصًا ۱. بطنه: شکم او تهی و لاغر و گرسنه
شد، پس او خَمِصان : گرسنه و باریک شکم است. ۲. ~
ت القدم: کف پا به سبب کوتاهی یک ساق از زمین بلند
شد و به زمین نرسید، پس او أَمِص : مرد یک پای
کوتاه است. پای خَمِصاء : یکی از دو پا که به سبب
کوتاهی ساق خود به زمین نرسد و به کف کفشی بلندتر
از آن یک نیازمند باشد.



خَمَم

خَمَمٌ ۱. خَمَامَةٌ و خَمَامَةٌ ۱. البطن: شکم تهی شد و به پشت چسبید. ۲. لاغر و باریک شد.

الخَمَمَان و **الخَمَمَان**: مرد شکم باریک، لاغر میان مؤ: خَمَامَةٌ ج: خَمَامٌ ۳. خَمَامٌ ۳. خَمَامَةٌ ۱. گرسنگی. ۲. زمینی هموار میان دو کوه.

خَمَطٌ ۱. اللحم: گوشت را بریان کرد، سرخ کرد، نیم پز کرد ۲. اللبن: شیر را در خیک ریخت. ۳.

– الجذی: بزغاله را پوست کند و بر آتش بریان کرد.

خَمَطٌ ۱. السِقَاءُ أو الخَمَرُ: مَشَك یا شراب خوش بوی شد. ۲. اللبن: شیر مانده و فاسد و بدبوی شد.

خَمَطٌ ۱. فاسد و بدبوی شد. ۲. الرجل: آن مرد خشمگین شد. ۳. تکبر کرد.

الخَمَطُ: ۱. مصر خَمَطٌ. ۲. هر چیز تلخ یا ترش. «بَدَلْنَاهُمْ بِجَنَّتَيْهِمْ جَنَّتَيْنِ ذَوَاتِي أُكُلِ خَمَطٍ» (قرآن، سبأ، ۳۴/۱۶): به جای آن دو باغشان دو باغ با میوه های ترش و تلخ به آنان دادیم (اعم). ۳. میوه درخت اراک.

۴. هر درخت بی خار. ۵. «بحرّ – الأمواج»: دریای موج زن. ۶. خوشبوی. ۷. میوه اندک از هر درخت.

الخَمَطَةُ: ۱. بوی شیر. ۲. بوی ظرفی که در آن چیزی بویناک بوده است.

الخَمَطَةُ: ۱. مصدر مژه از خَمَطٌ. ۲. واحد خَمَطٌ: یک درخت بی خار یا میوه ترش و تلخ. ۳. شراب بو گرفته. ۴. بوی شکوفه انگور و مانند آن. ۵. «أرض –»: زمین خوش بوی.

خَمَخَ ۱. خَمَعاً و خَموعاً و خَمَعَاناً: لنگان و خمیده راه رفت.

خَمِخَ ۱. خَمَعاً: به زشتی لنگید.

الخَمِخُ: ۱. لنگان. ۲. دزد. ۳. گرگ. ج: أحماع.

خَمَلٌ ۱. خَمَلًا: ۱. الصوت: صدا را آهسته و نازک کرد. ۲. ه الله: خدا او را در تنگنا انداخت (یا به صیغه دعا) بیندازد. ۳. – البلخ: خرمای نارسیده را در سیو انداخت تا رسیده و نرم شود. ۴. ه: آن را نرم گرداند.

خَمَلٌ ۱. الذکر أو الصوت: آوازه یا صدا

خاموش و نهان گشت. ۲. گمنام ماند، فراموش شد. ۳. – المكان: آثار آنجا از میان رفت. ۴. نرم و سست شد.

خَمَلٌ ۱. جنسی از ماهیان دریایی و رودخانه ای از تیره سلاسین ها که پیکری باریک و دراز و سری استوانه ای و کشیده دارند، کوسج تخم، سگ ماهی. ۲.

گیاه سورنجان پاییزی.

الخَمَلُ: ۱. مصر خَمَلٌ. و ۲. ریشه، پُز، تُرک و خواب قالی. ۳. پُر شتر مرغ. ۴. شتر.

الخَمَلُ: دوست یکدل ۳. خَمَالِيّ.

الخَمَلُ: دوست یکدل ۳. خَمَالِيّ.

الخَمَلَةُ ج: خَمَالٍ.

الخَمَلَةُ: ۱. هیئت خَمَل، گمنامی. ۲. پارچه پُر زدار و خواب و بیدار دار. ۳. باطن و نهانی کار هر کس. ۴. خانواده و نزدیکان هر کس.

الخَمَلَةُ: ۱. مصدر مژه از خَمَلٌ. و ۲. پارچه پُر زدار و خواب و بیدار دار.

خَمَّ ۱. خَمًا ۱. البيت: خانه را جارو کرد، گردگیری کرد، زفت و روپ کرد. ۲. ه: آن را پاکیزه و نیکو گرداند. ۳. – البئز: چاه را پاک کرد، لایروبی کرد. ۴. –

فلاتاً: فلاتی راستود و ثنا گفت و نسبت های زشت را از او دور گرداند. ۵. – الدجاج: ماکیان را در قفس نهاد. ۶. – الناقة: شتر را دوشید. ۷. – قلبه: دل خود را از حسد و کینه پاک ساخت. ۸. – الشیء: آن چیز را بُرید، پاره کرد.

خَمَّ ۱. خَموماً ۱. اللحم: گوشت بوی بد گرفت. ۲. – اللبن: شیر از بدبویی خیک تغییر بو داد. ۳. دیگرگون شد، تغییر کرد «فَلانٌ كَالسَّمَنِ لَا يَخَمُّ» فلاتی از بزرگواری و کرم خود تغییر نمی کند و دیگرگون نمی شود.

الخَمَّ: ۱. مصر خَمَّ. و ۲. گندیده و بدبوی.

الخَمَّ: باغ بی میوه، بستان خالی از سبزه و گیاه.

الخَمَّ: ۱. قفس ماکیان. ۲. خمره گونه ای که در آن کاه ریزند تا ماکیان بر آن تخم گذارد و جوجه درآورد. ج:

Aestivation (E)

أخمام و خَمَمَة.	الخُمُور ج: خُمُر.
الخَمَمَة ج: خُم.	الخَمُوش: پشه.
الخَمَار: می فروش، شراب فروش.	الخَمُوش ج: خُمش.
الخَمَازَة: می فروشی، میکده، شرابخانه.	الخَمُوع: زین بدکار.
الخَمَاط: بریان کننده گوشت، کبابی، کباب پز.	الخَمِير: ۱. خمیرمایه، ترشه، خمیر ترش که با آن خمیر نان تخمیر شود و برآید، واحد آن خَمِيرَة: یک تگه خمیر ترش است ۲. نانی که خمیر آن برآمده و رسیده باشد.
الخَمَان و الخَمَان: ۱. کالای بی ارزش. ۲. مردم فرومایه. ۳. تیر و نیزه سست.	الخَمِيرَة المَخَاطِيَة: پوسته‌ای قارچی و لزج که هنگام تخمیر روی شراب و دیگر مشروبات الکلی ایجاد می‌شود، میکودرما
الخَمَانَة: تیر و نیزه سست.	الخَمِينِس: ۱. روز پنجشنبه. ج: أَخْمِسَاء و أَخْمِسَة. ۲. یک پنجم. ج: أَخْمَاس. ۳. لشکری کامل مرکب از پنج شاخه: مقدمه، قلب، ساقه، میمنه و میسره. ۴. لشکر انبوه. ۵. پارچه یا نیزه پنج ذرعی.
خَمَر تَخْمِيرًا (خ م ر): ۵. آن را پوشاند، - وجهه: صورتش را پوشاند. ۲. - العَجِين: خمیرمایه به خمیر زد. ۳. - فی بيته: خانه‌نشین شد. ۴. - فلان: فلانی شراب انداخت.	الخَمِينِص: گرسنه، شکم به پشت چسبیده، باریک‌شکم. مؤ: خَمِينِصَة و خَمِصَانَة ج: خَمَاص و خَمَصَانَات و خَمَصَانَات.
الخَمِير: چادر زنان، مقنعه، روسری، چارقد.	الخَمِينِصَة: ۱. مؤنث خَمِينِص. و ۲. جامه سیاه نقش‌دار. ۳. پارچه چارگوش سیاه یا قرمز، چارقد. ج: خَمَاصِص.
خَمَس تَخْمِيسًا (خ م س): ۱. آن را پنج بخشی یا پنج رکنی و پنج پایه‌ای یا پنج گوشه‌ای گرداند. ۲. - الشِعْر: شعر را پنج مصرعی (مُخَمَّس) سرود. ۳. - الأَرْض: زمین را پنج روز به پنج روز آب داد.	الخَمِينِط: ۱. گوشت بریان شده. ۲. شیری که در خیک ریخته باشند. ۳. بزغاله پوست‌کنده بریان شده.
خَمَس تَخْمِيسًا (خ م ش): ۵. او را بسیار خراشید.	الخَمِيْل ۱. ج: خَمَالَة. ۲. خَمِيلَة. و ۳. انبوه. ۴. غذای نرم و ملایم. ۵. پارچه پُرزدار. ۶. دوست صمیم و مخلص. ۷. ابر متراکم. ج: خَمَلَاء.
الخَمَل ج: خَمَل.	الخَمِيْلَة: ۱. مؤنث خَمِيْل. و ۲. جای پردرخت. ۳. درخت انبوه و پرشاخ و برگ. ۴. پَر شترمرغ. ۵. هوله، قطیقه. ۶. زمین پست و هموار. ۷. یک تگه ابر. ج: خَمَائِل.
خَمَن تَخْمِينًا (خ م ن): ۵. ۱. در آن به حدس و گمان سخن گفت، آن را تخمین زد. ۲. - علی الشيء: مقدار یا ارزش آن چیز را به گمان معین کرد، برآوردی به حدس کرد، ارزیابی تخمینی کرد.	الخَمِينِم: ۱. ممدوح، ستوده شده، پسندیده، مورد ستایش. ۲. گرانجان، آن که معاشرت با او خوشایند نباشد، شخص ثقیل و مزاحم پررو. ۳. شیر تازه دوشیده.
الخَمُود: ۱. کسی که همواره شراب می‌نوشد، بسیار باده‌خوار، می‌پرست، دائم‌الخمر.	
خَمَنُ خَمْنًا الشَّيْءُ: در آن چیز به حدس و گمان سخن گفت، تخمینی و تقریبی گفت، حدس زد.	
الخَمَن: ۱. گندیدگی و پوسیدگی. ۲. ماندگی و بویناکی چیزی.	
الخَمُود: ۱. مص خَمَد. و ۲. آرامش. ۳. خاموشی. ۴. [گیاه‌شناسی] - الصَّيْفِي: توقف رشد گیاهان به سبب شدت گرمای تابستان، رخوت تابستانی گیاهان.	



خنازیر

خَنَا ۱ خَنَا ۲ خَنَا ۳: آن را برید و پشت سر گذاشت.
خَنَا ۴ خَنَا ۵ خَنَا ۶: دشنام داد، ناسزا گفت.
الْخَنَايِقُ ج: خَنَاة.
الْخَنَابُ وَ الْخَنَابُ: گول، نادان پریشان. ۲. بلند درشت.
الْخَنَابَةُ: ۱. مصد خَنَب. و ۲. شتر، بدی. ۳. نشان زشت، اثر بد.
الْخَنَابَةُ: بزرگی فروختن، کبر، نخوت.
الْخَنَابِسُ ج: خَنَابِس.
الْخَنَابِسُ: ۱. مرد ستمگر کوتاه قامت، چاق و خپله. ۲. سخت و استوار، باصلابت. ۳. زشت دیدار، بدمنظر. ۴. شیر بیشه. ۵. (شپ) بسیار تاریک و ظلمانی.
الْخَنَاةُ: یکی از مصائب روزگار. ج: الْخَنَى.
الْخَنَايِعُ ج: خَنَنْة.
الْخِنَاثُ ج: ۱. خَنَث. ۲. خَنَث. ۳. خَنَثَى. و ۴. (جامه) تا شده، شکنها و خوابهای پارچه. ۵. دهانه دلو.
الْخَنَائَةُ: ۱. مخنث، بی ریش، آژرد، زن صفت، نامرد.
الْخَنَائِي ج: خَنَثَى.
الْخَنَائِيو (به صیغه جمع): ۱. کالاهای بی ارزش و ناچیز خانه، آت آشغال منزل. ۲. سختیها.
الْخَنَاجِرُ ۱. ج: خَنَجِر و خَنَجِر. ۲. خَنَجِرَة. ۳. خَنَجُور.
الْخَنَادِرُ ج: خَنَدْرِيَس.
الْخَنَادِقُ ج: خَنَدَق.
خَنَاذُ ج: خَنَدَوَة.
الْخَنَاذِيذُ ج: خَنَدِيذ.
الْخَنَازِرُ ج: خَنَزْرَة.
الْخَنَازِيرُ ۱. ج: خَنَزِير. و ۲. (به صیغه جمع): غذه‌های سخت که بر روی گردن پدید آید و بر سطح آن چرک جمع شود، سلی عضلانی گردن، خنازیر، بیماری موسوم به خوک، خوکک.
الْخَنَازِيرِيَاتُ: تیره‌ای گیاهی از دولبه‌ایها که انواع و اجناس بسیار دارد و بهترین آنها تاج خروس و مامیران و گُل میمون است، گُلِ خوکها، میمونیان، اسکروفولاریاسه. (لا)

الْخَنَازِيرِيَة: گیاهی علفی و بوته‌ای از تیره گُل میمونها که بویی بد دارد، علف خنازیر، علف بواسیر.
الْخَنَاسُ [گیاه‌شناسی]: آفتی که در کشتزار پیدا شود و از رشد گیاهان آن جلوگیری.
الْخَنَاسِيْرَة: ج: ۱. خَنَسِير. ۲. خَنَسِر. ۳. خَنَسِرِي. ۳. (به صیغه جمع) اهل خیانت، خیانتکاران. و ۴. مردم ضعیف.
الْخَنَاسِيْرُ: ۱. مرگ، نابودی. ۲. (به صیغه جمع): مردم پست و ناکس و ناتوان. ۳. اهل خیانت، خیانتکاران.
الْخَنَاصِرُ ج: خَنَصِر.
الْخَنَاصِيْنُ ج: خَنَصِيْن.
الْخَنَايِلُ ج: خَنَطَل.
الْخَنَايِطُ: گروه‌های پراکنده (واحد ندارد).
الْخَنَايِطِلُ ج: ۱. خَنَطُول. ۲. خَنَطُولَة. ۳. خَنَطُولَة.
الْخَنَاةُ: خواری و پستی.
الْخَنَافِيْسُ وَ الْخَنَافِيْسِي (نا) ج: خَنَفَسَاء.
الْخَنَافِيْسُ: شیر بیشه.
الْخِنَاقُ: ۱. طناب دار. ۲. پناه سه. ظرف گلوتنگ. ۳. گلو. ۴. قلاده، گردنبند، گلوبند، یقه.
الْخِنَاقُ [پزشکی]: بیماری گرفتاری راه نفس، خناق، دیفتری.
الْخِنَاقَة: دامی که بر گلوئی شکار افتد. ج: خِنَاقِيق.
الْخِنَاقِيَّةُ: گلودرد در انسان و حیوان.
الْخِنَانُ: آسودگی، رفاه، فراخ معاشی، گذران خوب.
الْخِنَانُ [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گلوئی پرندگان. و ۲. زکام شتر. ۳. [پزشکی]: بیماری بینی مانند زکام، نزله.
الْخِنَانِيْسُ ج: خِنَوَس.
الْخِنَانِيْنُ ج: خِنَوَس.
خَنَبٌ ۱ خَنَبٌ ۲: آن مرد به مرضی دچار شد که در اثر آن سست و ناتوان گشت. ۲. الِرَجُلُ: پای سست شد.
خَنِبٌ ۱ خَنِبٌ ۲: مبتلا به زکام بود، یا شد. ۲. لنگ

رفتار زنانه داشته باشد، نامرد، نرم و شل، لوس.

الخُنْثُ ۱ [تشریح]: قسمت درون دهان مجاور دندانها. ۲. جماعت متفرق. ج: اَخْنَاث و خَنَاث. ۳. «اَخْنَاثُ الشَّوْبِ»: تاهاى جامه. ۴. «اَخْنَاثُ اللَّيْلِ»

میانهای تاریکی شب.

الخُنْثُ: شکستگی، خمیدگی، دوتایی، دولا شدگی، تا خوردگی.

الخُنْثَى (خُنْثَا): نر ماده، دوجنسی از گیاه یا حیوان یا انسان. ج: خُنْثَاى و خَنَاث.

الخِنْثِرُ: کالاهای حقیر و کم ارزش، خرده ریزه، خنجر پنزر.

الخَنْثَلُ: زن دارای شکمی بزرگ و آویخته.

الخُنْثِيَّةُ: خنثی بودن، وجود اعضای تناسلی هر دو جنس نر و ماده در یک گیاه یا حیوان یا انسان.

الخَنْجَرُ و الخِنْجِرُ: ۱. دشنه، چاقوی بزرگ، خنجر. ج: خَنْجَرٌ. ۲. [تشریح]: زایدۀ خنجري جنائى سينه.

الخَنْجَرَةُ: ماده شتر پُرشير. ج: خَنْجَرٌ.

الخَنْجَرِيُّ: ۱. آب سنگین و سخت گوار. ۲. آب شور مزه.

الخِنْجَلُ: زن گول و احمق فربه بد زبان.

خَنْجَقٌ خَنْجَقَةٌ: تودماغی سخن گفت.

الخَنْدَبُ: بدخوی.

الخَنْدَبَانُ: انسان پر گوشت و ستور پروار.

الخَنْدَرَقُ: عنكبوتی گوشتخوار از تیره عنكبوتها، گرگ عنكبوت، رَتِيل، (در تداول خراسان): شترزَنَك.

Lycosa (S), Wolf Spider (E)

الخَنْدَرَقِيَّاتُ: تیره گرگ عنكبوتها.

الخَنْدَرُوسُ: جُو رومی.

الخَنْدَرِيْسُ: شراب کهنه.

الخَنْدُوعُ: نوعی ملخ ریز.

خَنْدَفٌ خَنْدَقَةٌ و خَنْدَافاً: باگام بلند و قدمهای آریب راه رفت، در راه رفتن نوک پنجه هایش را به درون نهاد.

خَنْدَقٌ خَنْدَقَةٌ: خندق کند (فعل مأخوذ از اسم فارسی کَنَدَه).

شد. ۳. ناتوان شد. ۴. هلاک شد.

خَنْبٌ **خَنْبَةٌ**: در آغاز کار سست و خوار شد.

الخَنْبُ: ۱. مصد خَنْبٍ. و ۲. بیماری ای در گلوئ پرندگان. ۳. زکام شتر.

الخَنْبُ: [تشریح]: ۱. مفصل و پیوندگاه دو سر ران و ساق. و ۲. درون زانو. و ۳. گشادگی میان انگشتان و ۴.

گشادگی میان استخوانهای پهلو. ج: اَخْنَاب.

الخَنْبَةُ: فساد، تباهی.

الخَنْبُثُ: خبیث نکوهیده خیانتکار.

خَنْبَسٌ خَنْبَسَةٌ: ۱. غنیمت را به میل خود قسمت کرد. ۲. **الأسدُ**: شیر با تکبر و شکوه خرامید.

الخَنْبَسُ: ۱. مرد سببر کوتاه قد. ۲. خشمناک.

خَنْبَشٌ خَنْبَشَةٌ: بسیار جنبید، زیاد تکان خورد.

الخَنْبَشُ و الخِنْبِشُ و الخَنْبِشُ: پُرجنبش، پُرجنب و جوش.

خَنْبَصٌ خَنْبَصَةٌ ۱. ه: آن را در هم آمیخت. ۲. ه: الأُمُرُ: کار آشفته و پریشان شد.

الخَنْبُوعُ: میوه و مانند آن که در نیام و غلافی نهان باشد.

الخَنْبُوعَةُ: ۱. واحد خَنْبُوع. ۲. غلاف شکوفه. ۳. مقنعه و روسری کوچک زنان، لچک. ۴. شکاف و فاصله میان دو پاره سبیل.

الخَنْبِقُ: زن احمق و گول.

الخَنْبِقُ: بخیل، تنگ نظر.

الخَنْتَارُ: گرسنگی سخت.

الخَنْتَعَةُ: روباه ماده. ج: خَنْتَاعٍ.

الخَنْتُفُ: گیاه سَدَاب (F) Rue از تیره «روتراسه».

Rutracées (F)

خَنْثٌ **خَنْثَا** ۱. ه: او را مسخره کرد، دست اندخت.

۲. **الْبَيْقَاءُ**: سرِ مشک را بیرون کشید و از آن آب نوشید.

خَنْثٌ **خَنْثَا**: ۱. سست و شکسته و دوتا شد. ۲. سستی کرد. ۳. رفتار زنانه داشت. زن صفت بود.

الخَيْثُ: ۱. (گیاهی) که اندامهای نری آن به طرف اندامهای مادگی واژگون شود. ۲. مردی که خوی و



الخَنْجَر



الخَنْدَرَق